۱

... انده از — وا کند نقش می توان ...
هر چه ... است کین بگشای — بر ضعیف و زبون کین مگشای
کان یکی گر یکی ... گرگ شود — وین بقصد تو شیر ... شود
فاش کن حیلت ... بدیشان — تا نگویند غافلی ز ایشان
شاه باید که ... هوش — در جهان چشم و در جهت گوش
شاه ... — قاصد او یکی پیاده بس است
... کس باشد — کیسه تا زیاده بس باشد
هیچ در وقت تندی ... — میل در رفت ...
خون ناحق مکن ... دست — گر گناهکار است او شاید است
گر ز قرآن ... حظ — یاد کن ... الکاظمین الغیظ
... آستان ... بستند — بچهار ... هم پیوستند
... صورت ... — وان دوان ... شد
... کار است این — بس ... بزرگوار است این
هر که بی ... جوش ... کند — خویش را عرضه عذاب کند
... او نشنید — ... از ... تیغ ...
... کم

روح خود از عالم ارواح	انس و تا رسی جوج بر اوج
چون ملک با تو شناسائی یافت	ملک از غیب رهشنائی یافت
ای که چون سایه رو بر بود کرده	سایه او کرده تو او کرده
قول و فعل و ضمیر چون شد راست	اختلافی نماند اندر خواست
هرچه خواهی توانی آنگاه	دین مراد و لب بکار خواهد
ای که آری تو از آب کشد	راحتی فتنه سر بخواب کشد
با تو بیعت کنند چرخ و ملک	سر بحکمت کنند جن و ملک
نامت اسمی شود ز [illegible]	تن طلبی جهان کشاید
سخت را قضا قبول کند	چشم تخت قند و دل کند
وه زینت حشمت جلال و جم	التفات تو ملک ثالث جم
آنکه دل در تو بست جان بایم	وانکه سو و ت بر زبان [illegible]
هر که قصد تو کرد چون شود	تخت زیر خود شکسته شود
خر کجی خسروی از ینجا خواست	که جهان را بعلم و عدل آراست
روز خلوت کلیم پوشیدی	نیمه از روزه کوشیدی
دست بستی کمر بسندی	تاج شاهی ز سر فکندی
روی در کعبه [illegible] کیش	دل بخو کرده [illegible]
آن [illegible]	

۲

[ای] جام جهان نما هست	از قربت تخته [illegible] هست
روشناسی که این خرد وانه	جام جم در سینه خود وانه
هر که این گمان تیر بود	روح صید ور شکر بود
خطا آید و سنگ آن باشد	کرد کیستی ز انبیان باشد
عادلی سایه خدا باشد	ورنه از سایه هم جدا باشد

رفت کسری ز خطه مدینت	با سواران هر طرف میگشت
گلشنی دید تازه چند آن	سرو تازه چو خط دلبندان
پر ز نارنج و نار باغ خوش	زیر هر برگی چراغ خوش
گفت آب از کدام چشمه کش	که بدینگونه رنگ و بوستش
باغبانش ز نام طرب بود	داد پاسخ که نیک حاضر بود
دل شکفت [illegible] آب اورا	زان چنینند کسی آب اورا
پادشاه [illegible] بعدل بشد [illegible]	مرد را اهل دوست اندر [illegible]
ملک گیرد [illegible] عمارت [illegible]	وین عمارت بعدل باشد
[illegible] داد و دیر [illegible]	[illegible] حمیت جواد باش [illegible]
	کشت تخت را بکرده و بال

طلب عدل کن ز شاه و وزیر	گر ز آتش نخود حکایت و تیغ
نحوشان عمر و زید در شاید	علمشان عالی بسیار آید
شاه همه وزیر باید تو	دین و دو آفاق در پناه تو
شب چو رفت آفتاب در پرده	به نیابت کند دو صد مرده
ملک را از وزیر نام افزود	حارس پاسبان بود بارد
نصب این مرد و کار گنده	نه زر و مرد و پشمار کند
نشود طالع اختر شاهی	بی وجود وزیر و دو [illegible]
خنجر خسرو چیست کلک وزیر	سپر ملک زور گیر [illegible]
شاه باشد سر و عدل او تیغ	سر شب خفته را وزیر چو تیغ
وزرا الملک را همین نامند	کار فرمای دولت ایشانند
وزرای که در کجا باشند	آسمان قبول را ماهند
گر نسازند کار درویشان	وزر باشد وزارت ایشان
خلق همه شهر کشته تر کردن	وز پی خواجه بر سر کران
پی ایشان هنر [illegible]	بکند خواجه شان بلطف نگاه
[illegible] چندی نزار [illegible]	کام این [illegible]
کار ایشان بدست [illegible]	مرهم سینه [illegible]
[illegible]

۳

حاصل قصه چیست چار زار	کار فرمای کار کن بشمار
شب ز روز ایستاده در کارت	تا بلندی گرفت دیوارت
نکته‌ها در دل تو دارد گنج	با گداگیک [illegible] گنج
جان جهان ز انگشت [illegible] نشد	در خضر [illegible] تنگ نشد
گر توانی بزرگ تازییی	بودی تا بحر شش بازییی
شاه زین خشم هفت گردون گنج	در شتاب نجوم توجا فرج
آسمانت سر و شتاب نگاهت	ز خلعت فهم ذکر صاحب [illegible]
با تو بهرام شوکت و غضب	زهره زین شهوت و طرب
مشتری زهد و حلم و جاه و وقار	تیر شرح خط و حساب و شمار
مهره حکم و سیاست [illegible]	ماه سرخ خوش گر [illegible]
خاک بر گنج [illegible]	آب بر روی [illegible]
هم ترا تاج اصطفا [illegible]	هم ترا خلعت صفا در بر
کار بر [illegible]	[illegible] سخن
[illegible]	[illegible]
[illegible]	چه عجب چون [illegible] محمود [illegible]

۱۰۲

آنچه نیش تمام گشت بتو — خاک کن [illegible] کرده بتو

در سر خط و حلقه هستی — ز حقیقت بهم زنی پستی

جد آن مسکنی بنیادی — کان ودیعی ز دنیا نه پردازی

نیک بسپم دگر ز زین جا هست — بنمایم هر آنچه رو نیک بیست

بستان این که شربت کافیست — بشناس این که اینقدر کافیست

پیش از این گره و حرف خوانی — ز تمت برجی کی بسمانی

انچه گفتم بنقد نیک بدان — ورچه آن زیاده نی میزان

گو مرسپه گشی کمر دو جهان — گنج کافر از حقیقت نهان

بر شمرده می آن نشانی چند — گر همی از سرکی جانی چند

نه فلز جوهر کانی — آشکارا نشان و پنهانی

باز چندی هزار داد وی از بر — گوجهان دارو ز تاکه یک بر

اندرین بیان ضعیف [illegible] — [illegible] بیان کن [illegible]

[illegible] — چون نگویی که تیر نامحب

میتوان یک بیک بیان کردن — [illegible]

حکایت [illegible]

خورشید ظهیر آن چون نظر ما پیداست — ور ز خورشید نیر بس اثر ماست

پیش آنکه او شناس بود — آن دگر بار زین جناس بود

نفس نطقیت بزبان تو بیست — این بداند کسی که او حیوانیست

در بهر نور و در زبان گفتار — در دهن ذوق و در قدم رفتار

قوت سمع و لمس و بوییدن — بره فکره و هم پوییدن

همه [illegible] نفس نمایند — همه ز نفس در نمایند

دیدن آه باستیار بود — گفتن او بر مزد داد بود

بهواز بس که شفقت و رحیم — بهوارت ز زبان کند تعلیم

می نماید رضد طریقت راه — تا ز نیکی بد شوی آگاه

او چو شایسته خوات ساده — نور از عکس پرتو افتاده

روح و ریقت در شد — منعم عیب مزیو شد شود

جستن مهرکی نشان آرد — [illegible]

جستن [illegible] — [illegible]

[illegible]

1,3

نقش بنی و لیس ضعف تمی　　منقطعات با خلاف تمی
مرتعش بر حرارت طاری　　ملتوی بر کمال بیماری
وان دگر بار برین صفت باشد　　نزد آن کامل معرفت باشد
سر بسر واقفان این رازند　　گوش کن تا چه پرده می‌سازند
می‌نویسند و باز میگویند　　پر زبان با تو راز میگویند
زین ورق در سخن نقط بنقط　　که غلط گم کن و تو گرد غلط
هر یک اندام نیز بر حالیست　　در خواست و دلیل [illegible]
خال در چشم و میل در بینی　　صورت حیلتست و کج بینی
طرح بینی اگر بلند بود　　مرد مغرور و ارجمند بود
گردن درکش و قد پای دراز　　ز حماقت حدیث گوید باز
اینچنین کارخانهٔ پرکار　　شب و روزی تو غافل و بیکار
چون تو در تخت این [illegible] باشی　　بحکمی که زو مبتلا باشی
[illegible]　　همه را عیب [illegible] کرد
ساده منشین که در سرای سپنج　　نتوان بود بی کشنده رنج
زان بدین عالمت [illegible]　　[illegible]
ریزه کاری [illegible]

۵

زینجهان [illegible] بر کناره نشسته　　گنج [illegible] سوی گنج خانه شده
گر تو کنجی [illegible] بیرون نهاد　　در پی دولت رهی بنهاد
تا الستی که ملک ایران دوست　　تو توانی که گنج علم است
بنده در رهش اگر بنشینی زری　　زین دو چیز جوانیا نوری
تو بآموختن بلند شوی　　تا بدانی و ارجمند شوی
چون نهاد تو آسمانی شد　　صورتت سر بسر معانی شد
ز زمین بر تو راه [illegible] بست　　نه فلک نیز زیر تو پای دست
گرچه دیرست کاندرین بندی　　تو توانی که سخت پیوندی
همچنان در زمانه بستی دل　　که توانی بره نشستن ز گل
من درین غار سر نهفته ام　　که درین غار جام [illegible] ام
آنکه در غار شور دارد [illegible]　　غیر [illegible] چون [illegible] چیز

کی شتی [illegible] که کی [illegible]　　[illegible] آیتی
ملکها [illegible]　　نظر من [illegible]
[illegible]　　[illegible] بشارت آورده
[illegible]　　[illegible] واری
[illegible]

۱۴

تا بدرسی تو هر دو گیتی بقد / کرده با کمتر نیک جا [illegible]
از کم و بیش نکته ننگاشت / که نه اثر اندرین صحیفه نگاشت
این کتاب مبین چو خواندی / باز دان از هزاران صدر
خویشتن آنی شناسی تو / ورنه بس محتشم کسی ای صدر
هم خلف نام و هم خلیفه نسب / نه مجازی شدی خلیفه رب
ذات حق را آینه اسمی تو / گنج نقد ز درد طلسمی تو
بیدن درج اسم ذات شدی / بهتوی مظهر صفات شدی
همچو سیمرغ راز های جهان / در پس قاف قالب تو نهان
هر بوی زاده کن بهات / زانکه هستی دو کون بی کم دکات
ملکوتیت جای و منزل تو / جبروت آشیانه دل تو
با تو همره ز طالع نیکی / لاهوتی چه انسی و ملکی
قامتت قبای آیت اللهی / لیک در جبهه ادراکابی
ربو کلک [illegible] / [illegible] های معقل بنده
[illegible] رج و مانم رش / کاته الکرسی است و کنج الوش
صنع را برترین نمونه تویی
همچو [illegible]
نقش [illegible]

۶

از حروف نام تو آیتی دل / کرده نقش محمدی حاصل
الف قامت و دال ابرو / صاد و ضاد تو چشم ابرو
طا و ظا انف و سین و شین دندان / نادنان تو با لب خندان
میم ناف و عین عین گوش / وین همه اش دهان و گوش
میکنی از سر و رو ماه و دو چشم / بر سه دندان سین شطان چشم
صورتی کش محبت خود آراست / چون توان گفتش که بد آراست
دیو را نور عقل ابن نبود / ورنه انکار سجده را نبود
از ره خواهش پدید شوی / لایق مرده و نوید شوی
چه بدی کرد عقلت از بالا / ما در نفس تا سوی والا
اختراعات برادر و خواهر / ملکت یار و ماه ملکت یاور
عقلت از عالم الست آمد / نفت از بارگاه شاه آمد
دو ملکت با تو همچنین همراه / سوی ایشان نیکی [illegible]
ملک و روح با تو [illegible] / [illegible] در تو خویش [illegible]
نه وحش کشته در سرای سپنج / [illegible]
[illegible] / [illegible] موالید چیزی ادا [illegible]
[illegible] / [illegible] نشسته
[illegible] / [illegible] کرت

تو خلیفه چنان گشت محیط   گر ز رگ تیز تری بر بسیط
مشکل عالم ز تو آسان شد   دد و دام از تو به فرمان شده
سنگ چون موم ز زیر دست   آب و آتش همگی زیر دست
پوست پر از کشتی بر پلنگ   ور بهوا در کشتی عقاب و کلنگ
در سر پیل زنی قلاب   گردن شیر ز کشتی طناب
دیگران زیر باره رنج اند   سر درافتاده زیر آن گنج اند
حیوان و نبات خوردنی است   معدن آهن کوشش کردنی است
آفتاب عمل و ماه صبح   خلق نیک بهشت دیر رنگ
کرم و همت بلند تصور   جهل طوفان و علم کشتی نوح
آسمانست سرت عقل و هوش   حس ده گانه گوش و هوش
خلق بد دوزخ است از غضب   قهر دیوانگان شهوت شب
[illegible] جم نعیم خشنودی   [illegible] دام از شهوت [illegible]
بحر [illegible] آتش [illegible]   [illegible] آشکار و پنهان
[illegible]   در [illegible] حضور [illegible]
از [illegible] و [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]

۷

چند نوش و ناز چند پدر   چند از ایشان دختر چند پسر
تو به چیز چه کوهی چه کسی   ز نبیدی بخویش چه رسی
این جسد خود بکجا و رنج کدام   دل که و نفس را چه باشد نام
چون فتادی به بحر بیگانه   بچه کار آمدی درین خانه
این فرستادن به سر چیست   با تو گر هست این سخن بکجیست
از چه پرهیز و حاجت اینجا   که حجاب که حاجت اینجا
بسیار کاری و مردمی چه بود   آدم از چیست آدمی چه بود
اندکانست چگونه باید کرد   حد چیست نانموده باید کرد
خلق سرمنزلی کدام بود   منزل اصل را چه نام بود
آنچه دیدی ز سر گذشت بگوی   بچه خیرست باز گشت بگوی
چیست این دوزخ و بهشت کجاست   پرسش حال خوب و زشت کجاست
نه جزا از عذاب چون باشد   هول یوم الحساب چون باشد
اصل اینها خوبست چه کیف   از چه پیدا شد این [illegible]
کار این سلطنت مجازی نیست   باز دانی این کار بازی نیست
سر و [illegible] این [illegible]   گر نه [illegible] گناه [illegible]
[illegible] اصول [illegible] جام   [illegible] باری نام
اگر این نکته ها ندانی تو   اندرین خاکدان چه مانی تو

٨

هست آب حیات جان دانش — نیست با به نجات بردانش

هر که زین آب خورد باقی ماند — چشم او در جمال ساقی ماند

زنده روح تو به دانش دین — تا نشوی همچنان رنج اهل دین

دین به دانش تمام شود — دین بی علم کی تمام شود

نور علم است علم پرتو عقل — روشنست این سخن بحجت عقل

عقل داری شود راه دلیل — علم بس راه از خرد دلیل

چون فراغ و دلیل پر سبیل — هست در شب چراغ پر سبیل

علم نور است و جهل تاریکی — علم راهست بر ره باریکی

دانش آب زندگانی بود — خنک آن کاب زندگانی خورد

در پی کشف این و آن قفس — جو بدانش کجا توان در قفس

نفس چشمست کز بی نیرش — عقل با دیده علم نیرش

علم خود را مکن ز عقل جدا — تا بدانی که کیست عقل و خدا

تن به دانش سرشته باید کرد — دل به دانش در شته باید کرد

علم زد ره ترا براه آرد — با چه رفت به پیشگاه آرد

علم کرامت و کرامت — هر چه دانی تو بر دیاد امت

تن بی روح چیست مشکی گرد — روح بی علم چیست باد

جهل رنج است و علم پیدا دی — تو نهانی و دین پیدا دی

آخر این آمد بکار ای پسر تو — از برای چنین [illegible] بود

ورنه این درد سر چه می بایست — همه خود بود هر چه می بایست

زنده آن آدمی که کاری کند — در جهان دانش اختیار کند

همه را بنگری و در یابی — گنج چینی و در بپر یابی

چیست ناموس [illegible] — کیست سالک پس خوش [illegible]

دانش این حال [illegible] — ورنه [illegible] سالکست تو

تا خود [illegible] قدم [illegible] شود — نیست [illegible] کم [illegible] شود

خاک این عالم خانه [illegible] — ملک جاوید را [illegible]

جز بعلم این کجا توان یافت — نفس بی علم هیچ [illegible]

علم بالست مرغ جان ترا — بر سپهر او برد روان ترا

علم را تن بجای جان باشد — سر بی علم بیگمان باشد

دل بی علم چشم بی نور است — مرد نادان ز مردمی دور است

علم علم بر برین بالا — تا بران چون علم شوی والا

مبر از پای علم دانش پای — تا بعلم [illegible] و [illegible]

علم علتست نفس علم [illegible] — بیش از این بخودی مکن [illegible]

١

ور بخواهی تست بر [illegible] — شاخ علم است میوه [illegible]

جان دانند که چه در ساز است با فلک بر فلک به پرواز است
راز چرخ فلک ببین آری نه هم از علم یافت مشهوری
علم کشتی کند بر آب روان وانکه کشتی کند بعلم توان
چون تو با علم آشنا گشتی بگذری زآب تیره چون کشتی
سگ آموزگار نادان به بهتر از گشت شهر آزاده
شود از جهل مرد کاهل پست دانش او را دلیر سازد و چست
گر ورا هست این چنین پرکار نه بغفلت بس کجا بیدار
وین همه کار و حرف و پیشه نه هم از دانش است و اندیشه
جهل کوریست سر بجا گشته علم چشمی که بینا گشته
دل چو گردد بعلم بیننده راه جوید بآفریننده
چون بعلمش یقین درست شود در عمل پایدار و چست شود
مرد بی علم خفته‌ای بهتر ویک بی کوشش بی کم هنر
جوش جاهل چو آتش و خاشاک برده لیک ذره گرد خاک
جهل بی عقل بی خلل نبود زانکه دیوانه از عقل نبود
علما راست بهتری از جاه که نکرده بر پیمبر تباه
علم را در دو بر و نو خوانند با عمل نیز مرد خوانند
نه بسیل زمان خراب شود ۱۹ نه بسیل زمین سراب شود

۹

ور بیابی ز گوهری سخنی تا که یابی بلندی سخنی
تو که گویی که آدمی چه بود مرد خوبست و مردمی چه بود
مرد دانا مر فضل بیشی بضلال مبین شوی مشتری
مانده از دور و دامان مانده حالت از علم بی گمان مانده
گر بگشا تو چشم باز کند مرکب روح رنگ تاز کند
کاش هست تا شنا ز جبرات باز یابی که منزل تو کجاست
وانکه جهت گشاده شود دلت از نقش غیر ساده شود
تو ز نقش نخست شوی اصل داده حدی را تو ابها حاصل

گر نشاید که عذر ما خواهی دولت خواجه از کجا خواهی
روز گشت ای حکیم از اول خبر کن که چون گذشت اول
خوب خوبی آن مراد چه بود نیز این جبر این معاد چه بود
که اگر نه از کار دریابم در وجود و جهان خبر یابم
همه دانسته‌ای بعیان گر نه آنسته ورسته میان
کاولین هست از طریق بیان در وجود و عدم نهاد اساس
این وجود از فنا پدید شود حکمت از چه برابر شود
در فنا را بماند نابشده واجب او در نجوی گوید

ذات او واجب قدیم فرد بود — بی چه و چون و چرا خود بود
باشد او نیز از جهات بری — تو ازو ذوات چه جست کنی
هر چه در امتناع و امکانست — ذات او واجب [illegible]
خویش از امتناع و امکان — شد بخود بیش [illegible]
گر هستیش اقتضای ظهور — زانکه او هست [illegible]
ذات او بود جود شاهی کرد — رحمتش ابتدا [illegible]
صنع او مظهر صور ذات شد — طالب چشم و جان [illegible]
اول جمله ذات شد و جل — گرچه آخر نهاد در اول
غرضش چون ز خود بخود دیده است — نظری بر کمال خویش [illegible]
زان نظر گشت عقل کل موجود — عقل کو را نهد کرد سجود
نفس کل شد پدید از آن — شد پدید [illegible]
نفس حق را نسیم نور ز افقا — سیمین جوهر ده فرد [illegible]
زانکه رتبت سه جهت شد — پیکر آسمان [illegible]
چو ز نفس چنان بجود [illegible] — تا به اندک [illegible]
عقل و نفس [illegible] — چرخ در گفت و شنید آمد
باشدش کار اول پایه — طلب شیر و جستن دایه
گه بدوش کشند و گاه به — گاه بر شرح خنده و گاه شید

آن

۱۰

چون ز گهواره در کنار آید — در دگر گونه [illegible] آید
باشدش خوف و بیم از آتش و آب — آفت از [illegible] و خواب
[illegible] — وانچه خواهد ز خواب [illegible]
[illegible] سخن بدو بود — هر سبب [illegible] پدر بود
[illegible] — تا دبه فرض [illegible] پیش
بازوی [illegible] — در کف [illegible] چوب [illegible]
شود تفرقه [illegible] — [illegible]
اهل ادراک زنده [illegible] — رایت [illegible] ماه
ای بسا ناقف کو زبان — [illegible] زبان
بعد ازین باشد و [illegible] عالم — یا به خطیب شهر [illegible]
یا بر [illegible] وقت [illegible] — یا بند [illegible] رشید [illegible]
کم رسیدن میان [illegible] — زانکه [illegible] فروع اصول
دگرش در [illegible] — بمعاشش دست رس [illegible]
بکانش [illegible] — آتش [illegible] عشق [illegible]
[illegible] حرفت و پیشه — گر ز [illegible] تیشه
خوردن [illegible] — نان بی [illegible] آب [illegible]
چون در آید به پایه [illegible] — [illegible] گرد در [illegible]

قوت

آتشش زین سبز تنگ پایه — باد بر جوی و آب سایه
لیف حرص آز در مانند — آتشش آمد باد در ماند
نشو نپندد او پیشاده و پدر — تن بدانش گر را دید عشق
آتشش سیه دریا — چون نماند شوهر بیوه
آتشش پنهان ز هوشیار درست — برد سر چه آتشش رست
ملتش چند جا فکار گشته — دست آخر سرش بر گشت
چند ازین بی سر تلف کرده — تا یکی در حضر تلف کرده
دیگرش بخت یار شد بر او — نام بردار در عجب بود
ایشه خواجه گرامی مهتر — یا سر افراز کار بشر
یا امیری شود قهر زده — یا دو پر سیب دیار سوزنده
گنج بسیار دیده از سر باب — کرده بر خود حرام خورد و خواب
سالها خاطره گم بسته — دل در انده و درد بر بسته
چون ز سودای خوب پیشی — با سعادت که دل خوشی
جور و خواری کشیده نشیده — ناگهان زینشان آیه بیت
زحل زرکبه جوانی چند — خانه در اسیاه باغی چند
هر کسی چند در هریک کشد — وصلت در صورت چیدکشد
عمر آنها گیرد وشش دامن — آز و حرص دنیا پرستی

سالهاین عشم چگله — خرج در خانه ساز آتش داده
[illegible] بهای پیشوند — نان بی پایان و اجرت داده
گر نباشش گر ببیت او — در سقط شده دیده یار و
[illegible] نقش زیر پی — حاجت و دستان نجات
[illegible] کس تن جسد دیگر — آتش و ذوق اندر کیسه
دل مظلوم در دهای پیشش — جان محکوم مستکره خویش
[illegible] در سر قرف عجب — بسته بردی زیم و لعل و آب
سالها کار ایجاد پیراده — که زمانی بجو و پر داده
مو آمده نشستن شد — بکند مرگ و آخرت یاد
دست مضب گرفته گوش — حب دنیا ربوده هوشش
[illegible] شب همواره خشم — شده ماهیت حضور خشم
عامل خطا کمان درشت — که بخواهند ناگهان کشت
عالمی گر شود دیرینه گاه — تا از ایشان یکی سبکبار
جست کسی سرای بخت دهم — رخت او ز دون رحمت کم
تا بشا آخرین زد بخت — ملک اندر کمین بخت رسیت

[illegible]

در زمین هر که جسم و جان دارد — آسمان صورتی از او دارد
او بدین نور سایه افگند — سایه و از این خود او زنده
اگر آن نور نیک حال بود — هیچ این سایه بر کمال بود
و چه پیدا آید ز پستی — نور آن دید اندر و پستی
در هم این ذره سایه پیوسته — سیرت این سپهر او بسته
چون از این سایه بازگشت ایجاد — گشت از این سایه زندگانی زاد
ما چه و در چه مایه ایم همه — چون ز نوریم سایه ایم همه
تو از آنی چو سایه در پی نور — که از آن نور سایه داری دور
اصل نزدیک و اصل دوری است — ما همه سایه ایم و نور یکیست
ما از آنجا که پیش ما نور زد — در حقیقت چو سایه بی خودیم
هفت کوکب ز راه پنج نظر — گاه و نهرت [illegible] دگر بار هر
در جهانگیر و پنج صاحب خش — زیر این طایره [illegible] بخش
در وبال و هبوط و صد تشویش — که تلاقی [illegible]
تر و خشک اند گرم و سرد هم — نرم رفتار و تیز گرد هم
به شدن شان خانه خانه — تنها در جهان ویرانه
در محاق افت جهان تا شنید — ز آن حوالی [illegible]

۱۲

[illegible] سیاری — واقفی ز آرای عیاری
آن یکی تیره وان یکی طالع — آن یکی معطی آن دگر قاطع
باز از جمع ثابت و سیار — هر یکی با یکی دگر شده یار
نحس با نحس سعد با پیوند — ممتزج رنگ هر دو یکرو زد
کرده [illegible] جان بهم در آمیزند — حالهای عجب برانگیزند
هر یکی مقتضی بلایی را — یا فتوحی و انقلابی را
داده [illegible] تقابل و استقبال — مهره در کون را تغییر حال
آمدن شان سوی حضیض از اوج — کرده دریای فتنه را پر موج
چرخ و خورشید از این درجات — سیصد و شصت و شش [illegible] ساعات
هر یکی شکلی پدید آرد — یا خود از شکل کلی آرد
شد زمین چون شکار گاه نجوم — گرد او حلقه زنجیر نجوم
زان نظرهای ترجمان [illegible] — او در چه گو زده [illegible]

[illegible] جسم از این [illegible] بجا — تف مهر گونه گونه بخار
[illegible] چون بخار [illegible] — جنبش اصطراب [illegible] گشت
[illegible] شد [illegible] — لطف این [illegible] خیابان باد
[illegible] — [illegible] هوان

۲،۱

برستان مسام خون ببست   جنبش این بخار از مستی است
لیک چون کاوج کند شود   انقسام گرفت و باز شود
بس قسمت شود بخار زمین   گاه جنبیدن از بسیار زمین
آنچه بر روی زمین حصار کند   جنبش او چو هموار کند
کند آن رابطه را لطیف   تا پدید آید آن لطیف کثیف
تا پدید آید و زلال خفیف   کند آن رابطه او را کثیف
وانچه ره یافت در فرودگان   از تری خود و از کسی گان
در حصول و هبوط آب شود   مایه معدن و زر ناب شود
وانچه خارج شود به راه فلک   زنده و ماه و دران نبات شک
گر گدازش ز مهر بر بود   یا سوی کره اثیر بود
پیش از این جسم را گذر چون نیست   این بخار از دو حال بیرون نیست
یا بآتش رسد شهاب شود   در هوا برود گرگ آب شود
باد چون در میان ابر افتد   ابر بر گردش ضبط افتد
چون یکی گشت ابر و باد بهم   بجهد برق و بس برویم
ابر افغان او چون دیده شود   غرش رعد از آن شنیده شود
هر چه گو جدا شود ز سحاب   آن بخاری بود که [illegible]
فضل [illegible]

ب عالم صغیر ی تو   زانکه عالم کهینه ی تو
عالم زین عالم میان بیست   بیچون صورت جهان [illegible]
شنیده ام که جان سر داده   شنیده ام کزین خبر داده
جنبش از جوار محالات است   پیش بعضی هم از کمالات است
هر که او عالمی تواند ساخت   هر کس از کس تواند تافت
گر بدین جست و جوی پرداری   سایه سلطنت نیندازی
رافت چه را بیند رنج   شریعت کشور باز [illegible]
پادشاهی چه خوش آیین باشد   غایت سلطنت همین باشد
خاک خلقی و حاکم خلق   درویشیده اند جامه دلق
خاک بیزی کنی و دوری گنج   بس خسیس او فتاده و بی رنج
سه جای بدین چیزی تو   تا ز [illegible] نکوی تو
باز کن چشم اگر بصر داری   تا چه چیزی که این اثر داری
هر چه از کاینات گیری نام   از بد و نیک ناتمام و تمام
جمله را در تو هست مانندی   من از آنجمله گفته ام چندی
تا نگرفته ز خود بدانی تو   صد جان و خرد بدانی تو
[illegible]   ندی روزگار خود بر باد
[illegible] نیست

از برای تو سخت گرسنه … بار در حلقه بر سینه
گر بدید از پی حجاب اللهی … شود عیانت کشف سوی جان
میوه‌ها از درخت چنین چیدن … بی ریاضت کجا توان دیدن
بی ریاضت کسی نجست این حال … بر ریاضت شود درست این حال
پرده شهوت و غضب در پیش … بسته کی شوی صورت خویش
این اثر با صفات تست بدانت … زانکه یابی تو این صفت و ثبت
بکن این دوست چون حبیبی تو … طلب خویش کی چو تیمی تو
تا چنین تبت تو را نسبی … غافل از خویش و از خدا دوری
آنکه ماند بچون تو بی نام و … خواندش چنین که گشت زیاد
داده او دیدار دوار سپاس … بس که [illegible] مدرسه اساس
گر بیابی محل قرار خود … کند روی کن بدین مسلک خود
تا بدانی که دین بصورت نیست … باده بوده چنین ضرورت نیست
و بهارست در دل پیش امروز … بل این اضطراب بطش [illegible]
وقت یابیت دوستان پستی … جای رحمت بر چنین هستی
گر بود جای جست هم نخوریم … دست در هم زنیم و دو گیریم
در چنین برف نه بازاری … بی کفایت [illegible]
[illegible] دست [illegible]

14

[illegible] شنید منزل آباد … تا از ایشان کنی به نیکی یاد
تا بجهد است زهش توانی کرد … جهد کن تا بهش توانی کرد
سیرت آن که شنیدگان بشنو … چون شنیدی بنا اساس نو
خوش خصیصه عمارت گوش … حاصل رنج خود ببایش هوش
این عمارت بعدل باید کرد … بیشتر رنج بعدل باید کرد
هر کسی البته ملک هست … که بر آن ملک خویش را دست
شاه در کشور و ملک در شهر … هر کسی داده از حکومت بهر
گر نه از معدلت خطاب کند … وانکه آن ملک را خراب کند
پادشاهی تو هم به ملک خویش … بلکه در هستی خود و تن خویش
اندرین ملک پادشاهی خود … ثبت کن ملک پادشاهی خود
بی حسابی مکن بهانه مجوی … که حساب کنند موی بموی
آنکه عدلش نمی برد در خواب … ملک را کن بظلم خراب
که درین خانه بی وفا روشی … و اندران خانه شرمساری
این سخن از صدی بپرس … که بجز او عدی ندانه کس
ای که بر تخت ملک آگاهی … عدل کن گر از او آگاهی
سلسله از خلاف ظلم آثار

عدل بی ظلم بیخ [illegible] بکند / حکم بی ظلم و عدل [illegible]

تخت را استواری از عدلست / پادشه را سواری از عدلست

[illegible] بیداد گر نرسد / [illegible] را بجان خطر نرسد

پایداری بعدل و داد بود / ظلم و شاهی چراغ و باد بود

طاق کسری بداد ماند درست / خانه سازی بداد کوش نخست

عدل و عمر دراز همزادند / حاکمان چنین خبر دادند

شاه چون عدل و داد بر [illegible] / پادشاهیش بیخ و بر [illegible]

شاه کو داد [illegible] شاه / [illegible] عادل شاه عادل [illegible]

سایه داد بود [illegible] / [illegible] سایه [illegible]

نور کلی ز سایه دور بود / سایه نور [illegible] نور بود

خلق ازین سایه در پناه آیند / مردم از فر او براه آیند

شاه [illegible] فتنه [illegible] پیدا / چشم دولت [illegible]

شاه چون [illegible] / دشمنان را مجال جنگ بود

جنگ دشمن [illegible] باشد بود / این دو [illegible] کرد

عدل باید طلایه [illegible] / تا کند فتح را دلیل درست

[illegible] ملک [illegible] / [illegible]

چشم گیتی [illegible] خواب / [illegible] ز دست [illegible]

ملک ظلم [illegible] / عدل باید [illegible] پناه

[illegible] / [illegible] خراب خواهد [illegible]

[illegible] دل خانه سوز [illegible] / [illegible] مظالم [illegible]

ظلم تاریک دل [illegible] / عدل رخشنده تر ز [illegible]

[illegible] ظلم بیخ کند باشد / عدل [illegible] حصار تن باشد

چه خیانت بتر ز خون خوردن / [illegible] از خلق [illegible]

نیست [illegible] دولت [illegible] / تیری چون دعای مسکینان

چون [illegible] سازی هم / [illegible]

باغ خود را [illegible] / [illegible]

شب [illegible] کشتن [illegible] / روز [illegible] کشتن [illegible]

آنکه [illegible] چنان [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] هفت آسمان [illegible]

وای [illegible] / [illegible] سیل چشم [illegible]

بس که دیدم دعای بیداران / که فرو ریخت خون [illegible]

گر [illegible] ظلم ورزی تو / [illegible]

دزد کو بود پر کتب شده | مملکت از سیل او خراب شده
مثل این خواجه گیر نوبت گیر | شهر از او گشته [illegible]
چون [illegible] شد و [illegible] | ملک خود را [illegible]
[illegible] | [illegible]
علم راست کرده [illegible] | چشم بر خورده [illegible]
حلق دزد [illegible] | [illegible]
نشانه کرد [illegible] | [illegible]
علم [illegible] | علم از دزدان [illegible]
گر ترا تیغ حکم در مشت است | شحنه گر نیست [illegible] گشت است
دزد را شحنه زد درخت فرود | کشتن دزد پیشگاه چه سود
دزد با شحنه چون شریک بود | [illegible]
چون خبر شد سیاست اندر شهر | [illegible] خنجر قهر
نیم شب [illegible] | دزد بر بام [illegible]
همه [illegible] | دزد گیرنده دزد دیگر کجاست
[illegible] | شحنه [illegible] مال [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

١۶

شهر دزدی که بی عسس باشد | چون [illegible] بس باشد
تیغ حاکم حصار شهر بود | [illegible] فتنه قهر بود
سر دزد آنکه میوه دار است | [illegible] بار آزار است
دزد را جای بر درخت [illegible] | [illegible] پاسبان نظر [illegible]
[illegible] | [illegible]
گر نه این میوه را [illegible] | باغ را از [illegible] چه کار آید
همه اندر [illegible] تیشه | [illegible] این [illegible]
دست دهقان [illegible] | [illegible] دست [illegible]
کشت دهقان [illegible] | مرغ بریان [illegible] شاه خورد
چون [illegible] | نظری کن [illegible] پاره داد
[illegible] | هر که [illegible]
شب [illegible] که گرگ [illegible] | روز [illegible] که دزد [illegible]
تو [illegible] | که [illegible]
ای که بر [illegible] دیگران [illegible] | [illegible] دیگران [illegible]
هیچ [illegible] خود نخواهی شد | حاکم [illegible] خود نخواهی
هر که بر نفس خود مسلط نیست | [illegible] سلطانی [illegible]
پادشاهی نگاه داشتن [illegible] | دیده و دل [illegible]

ایمنی تن کن که ملک خاصه راست — گر تو شاهی کنی خاصیت تراست
شاهی تن با جهد [illegible] — لطیف کردن کمال بود
کردن و بتقل و شرح بود — چشمه [illegible] انجمن بیت رواست
ایمنی شوکت و جوانی بود — سیر مردی و پهلوانی بود
برد جو دخود و از ظفر یابی — چه او این و ز رفت [illegible]
زنده جاوید مانده باشی تو — سیر مردم زمانه باشی تو
گرچه پرپشت فتح گفتن حق — شه بجهت [illegible] حق
سخن از دل شکن نبایدت گفت — روز [illegible] که کنند سوی [illegible]
چه گفتیم اگر بگیری یاد — روز ما بگذرد بشب خوش باد

ای پسر چون غلام شاه شدی — نه و آن [illegible] غافل [illegible] سایه
بخشش کن روز خویش شب را نیز — که زان [illegible] پس عزیز
شب سه پاس طاعت بحق کن — سه پاس تا کتابت [illegible] و حرف
سه ره به تدبیر گاه [illegible] — سه با آسایش و تنعم و خواب
روز [illegible] قایل غضب — بکنی کرم بری و عیب
پیش سلطان خشمناک مرو — ور دم چه [illegible] مرد
صحبت [illegible] ایشان — خشم ایشان بلای ناگاهان

۱۷

دل ده و پیش شاه مدام — جهد کن تا بتو بری بسلام
در نگهش حفظ بنام نزدیکان — پاینده در مقام نزدیکان
شاه را بی [illegible] خلاف مکن — بی ازو [illegible] مخالفت مکن
گر ترا گم کند به در خشم — در زبان آن پیشتر مگردان چشم
چشم برکن به دستان قدم — گوش بر دشمنان گوشه چشم
[illegible] خشک و برق آتشبار — مرد خوارست و دشمن بیدار
سود کن در زبان او چه پسند — فتنه زار [illegible] پشیمان او چه [illegible]
هر کرا شاه برکشد به پذیر — و انکه را [illegible] دست گیر
دل در و بند کنجش [illegible] گنج — و انکه بگذاشت رنجش افزون
بنواز و و عاقبتش رنجان — نزنه سر بیچش از فرمان
مال خواهد کلید گنج بده — هر چه جوید بکوشش و رنج بده
گر بیابی ز [illegible] از آتش — بر رخ مرد و رخ [illegible]
کمی گور [illegible] پشت — [illegible] سلطان [illegible] پشت
گر بزرگی کند مدارش خرد — که ترا بار او بباید برد
آنکه در صید شاه دام نهد — بوسه بر دست صد غلام نهد
تا که باشد دل غلامی دور — از تو کارت [illegible] نیز دور
صحبت کسان منگر چشم — در فتوحت نشد مرد در خشم

هر کوهی مخالف شاه قند ... راه درویشان بدید که پر بند
عیب کس بر تو چون شود آسان ... دیده از دیدنش فرو خوابان
جهد کن تا چو ناکس او بیش ... نکنی سر ملکت از ناش
بر میان دار بند بر کوششی ... بر زبان تیغ هر چه خاموشی
ناکسی کش نمیتوان رو نشست ... بار نکوشد نمیتوان گشت
اندک خلق بیشتر باید ... در فتوحت بیشتر باید
خاطر شاه را چو نیشه دان ... هر نقش آن حکایت دان
آنکه با تو دهد نقش ثبات شود ... نقش کج پیشش آن نشاید
گر نباشد بدین صفات ادب ... پیش او رو مکن رشد ادب

نرم باش ای پسر ز تیغ نمم ... تا نگردد دولت ز دشمن کم
این صفتهای لا ابالی چیست ... تو چه دانی که چند خواهی زیست
گفت از جهان چه بیکسی نیم ... خود بیا تا همه جهان بخورم
گر بیابی تو در شمار شبی ... ور نیابی کنم دقایق شبی
چه ضرورت به ترک آن دین ... پیش شمشیر مرگ بازدین
همه را روی در تو و تو چو آب ... چه دهی پیش کرد کار جواب
قرب سلطان مبارک است ولی ... که کند کار پیشگان ارزان

ادب

8

خوش بیابانیان امیر کیست ... کو بقدر پر و پایی نیست
روستایی که کند کفایت حرف ... تو کو سازی از خودش طرف
واگهی خویش را بسی دانی ... ور اگر مرغی چنین دانی
مکن از بهر آن فرخ فرخ ... رزق ده ساله را بروزی خرج
چو زن دوک رشته در بهار ... گره بر خود حرام را چو خواب
خانه مرغ گرد کرده بصبر ... تا بیاید همی شود بر صبر
ظالم بهار را بجایگه نبرد ... مرغ دیگر پاس تر چنبره زد
واگهی زر نشینده و تا زد ... فلکش سر حرام نیشد زد
بنجا دل منه که جهت شود ... کار بجو سنگ کم ز در شود
چو نهی بر نهال خود تیشه ... در بریدن بیا بیاندیشه
غضبی کز طریق دانش خواست ... عقل و دین ضد آن هم از دست
آن غضب ناپسند باشد درست ... که چو کردی مجال قدر شکست
در جهان هر چه حکمت و اوست ... همه زیبا که زمرا نه دوست
خود و جان از تمام شود ... غضب و شهوت غلام شود
بس رسول نبی شدند هلاک ... تا جهان زین دو دیو کرد پاک
این دو را گر تو زیر کام کشی ... خویشتن را بلند نام کنی
مکن از جام جهل خود مست ... که بیکبار مردی از دست

باده کم خور چه هست بی باده / خویشتن را بدو ز با ده ده

هوشیاری توبه که پیشه / هوشیاری تو باده هم ...

می بود سرکشنده مرد فتنه جان / ننگ را دیت کنند بکویسان

باده و چنگ و ننگ در انبان / کنه و دیوانه شو عجب ارزان

چنگ با نان که سگ بگذارد / خوک کنند ... سگ ...

می سرخت کند و روشن کند / ننگ بیرت کلیم ...

دل سیاهی دهد ... / بهل این پسیج ...

ننگ آن هشتاد ... / که چو بار الچل ...

می خباثت کند بنا و بنی / که بر باده را پری خانه

هر سقط کز جهان بر جسته / این دو ده ملالشان ...

یک دو برگشته بر بجرت / گر نباشد ... بجرت

خوردن آب گرم و ... / خون بسوزانیت ...

بهل آن آب را که ... / ... را که ...

آب کنید ... / در تو چون نفس روح ...

ملکشان ... دوستان ... / زانکه ... دشمن ...

بت پرستی ز می پرستی به / مردن عاقلان ز ... به

خود نیکت چو دوستان ... / هوشیاری ...

مست دوران شو به هشیاری / تو زمستان مطبخ چه بیداری

گرچه در مرده خصم رغبتی هست / هم شراب ای پسر که خصمی هست

خوردن باده گر شود ناچار / گوش تا کم زند حریف از چار

با نی و نغمه و مطرب خوشگوی / صاحب حجت تمام خوشخوی

تا زر و سیم و نقل داری می / نه از جای خویش برون نی

در خوری می بخانه دگران / بر جوانان مباش سرد و گران

چشم در شاهد و حریف مکن / غزل تا بر دم شریف مکن

نقل کم خور که می خراب کند / نقل کم کن که سر فگار کند

بستول کپان بجای مشو / عندلیب سخن سرای مشو

وقت خوردن دو جرعه کن نوش / تا نباید به بستر افتی دوش

تا نگردد خورش گوارنده / مشو ای خواجه ...

می بهل تا که کار خود بکند / ... خود بکند

خورش وی چو در ... / خون خود را بجان خود ریزی

نیوزی اعتراف کن بگناه / تا نگردد حرام ... سیاه

چند گویی که باده جسم برد / دین و دنیا مگر که هم ببرد

بعضی شبه ز بی نفسی است / ... زناخلفی است

آنکه سرش ز غم فرو رفت | از دل خویش غم چو ... [illegible]
بهتر از غم که احیا بود | گر شب و روز بر قرار بود
می جان خور که او مباح شود | زنگ زنگار انشراح شود
هر چه مستی کند حرمت آن | گر شراب و گر طعامست آن
مستی جاه و مال کنج حلال | هم حرامست غیبت [illegible] حلال
بضرورت بخشش حلال بود | بی ضرورت نقص و وبال بود
آب دزم گرت کند مست | ز نوشیدن حلال بودن [illegible]
تو و آب چنین دلیر مرو | [illegible] بر ...
گرچه غم سوز و غصه کاست او | زود برهم کباب زیر کاست او
در چه آب سنگ غالب چل | ماهی درد [illegible] چل
بر صفا [illegible] آب آتش تنگ | گر نفس [illegible] تا [illegible] تنگ
آتش ... و بر مکن زین [illegible] | گر تو آتش جوانی بس
می که آتش ندید جوش کند | چون بآتش رسد خروش کند
چو آتش برانگیخت زیره | می ندانی چه چیست [illegible] کرده
دین [illegible] و آتش چه یکی [illegible] | که به یکبار خود سیاه دو [illegible]
کاب [illegible] تازه خوشی [illegible] | چه شده کرده و آتش [illegible]
بس [illegible] آتش [illegible] | گر [illegible] آتش [illegible]

۲۰

[illegible] | روز [illegible] چشم [illegible]
چند راضی شوی [illegible] | ترک این [illegible] بایکیست
[illegible] کان جام است | نشئه از شراب [illegible]
هر که [illegible] خراب کند | فارغ از ننگ از شراب
[illegible] من چو جام جم داری | ور کاند جهان چه غم داری
گر چه اختر [illegible] تو شد | ور چه شیر فلک شکار تو شد
تا بیکبارگی ز دست مشو | وز شراب غرور مست مشو
پس ازین آب خاک را عمارت کن | و [illegible] خاک را عمارت کن
کار مستی و گر خراب تو | کس نداند که از چه باب تو
چون نکردی خرابی آباد | بخرابی چه میشوی شاد
خیز آباد کن مقام [illegible] | تا برآری بخیر نامی نیک
[illegible] راحت [illegible] ملک [illegible] | راحت [illegible] ملک [illegible]

پادشاهان که گنج بر دارند | رسم باشد که شهرها سازند
تا که ور کردن عمارت عام | هم شود باشند و هم نام
گرچه ضعفی زمان کاست شود | کار بسیار خلق راست شود
هر که داری شهرها حسن [illegible] | اولین شرط [illegible]

وانگهی گرد آن جهت بازنگ … بس نیاید درون چهار رنگ
گر بود مشرق و شمالش باز … با جنوب گرفته دل انباز
شهره کاریز و جوی با مقصود … برف نزدیک و کوه سرسود
تنگ و ریزم و یخ و گل بسر … پشه و کوه و دراه و شتر
جای نخجیر و دود خانه … نیل و صحرا نشینی
دود هیزم اساس هست … عاقلان هم برین قیاس هست
بوزینی که آب نیز بود … کوه اگر جانب گریز بود
شهر نزدیک و شیخ دانشمند … اکثر سطح باشد و ب
خندق و شور بحر تیز زبان … چشمه نزدیک و جوی … ان
بلندی و دور از آفت سیل … در کنار جو یکی … سیل
ور کنی پایه اساس بهین … خاکها بلند و دشت و زمین
با هوا آب و زمین و بستان نیز … جای برف انگن و زمستان خیز
سطح خاک و بحر غند … گاه و اصطبل اگر بود …
هم نزدیک باید شبانگاه … آب و حمام و مسجد و بازار
ور نه داری که خانه سازی … رخت در کوچه کریمان …

تا ندانی که کیست همسایه … بعمارت تلف مکن مایه

۲۱

… کوه و جایه و دواه … گر نخر نزدیکشان کنی …
خانه در کوی بختیاران کن … دوستی با لطیف کاران کن
حق همسایگان بزرگ شمار … باطلی گر کند بیاد میار
خویشتن را مکن ز خویشان دور … لیکن از آزار خود از ایشان دور
خویش خود را که داری خوار … زانکه با خویش نیکی آن کار
گر بد خویش خود مکن بدرم … گرچه با او کنی سخا و کرم
خلق محتاج و دیده با زارت … کار مردم بسازت ساز است
بیگانه را قدم دریغ مدار … قرض چون دید دریغ مدار
به بیان کو چه بیکن چشم … چو کانرا سخن مکن از خشم
با لغت راست نیز مردم و مروه … دور کن چشم خطیش و مروه
کم کن اگر کس اساس عالی دریغ … تشنه منی در … یار … تیغ
دوست گیری دگر نیست … عهد را عادت نیکست
با غریبان بلطف خویشی کن … به دعا و سلام پیشی کن
گر غریبی غریب سازی کن … ور ز شهری غریب داری …
گوش تا بر در سپاس شوی … با حق اندیش و حق شناس شوی
ور … گوش چون کنی و … … بنده او عده … گاهی
آنکه زر برد روز و … گرد … وانکه … هم تو …

بانکه او نه حق زشت نکوی / زر طلب نیک نه زشت نکوی
چون کرانی بگفت ازو بازداد / گفت چیزی که بوده باز داد
باز بر دوست خویشتن بنهاد / مکن از نه زرت ره و بر باد
ره برو زر اینچنین زدت سده / خنجر خویشتن زدت سده
باش تا کم ز خود برادر دوست / دوست را تعزوان وجود او بو
خانه بی خانه ویرانست / گرچه آراسته کاشانه است
خانه از طاعت و خیر آباد / خیر اگر نیست نام خانه مباد
مسجد از خانه ساز و طاعت کن / زان دو در خانه پر جماعت کن
قدم دوستان نگاه بدار / دشمن خویش را بجا آزار
آنکه از دشمنان نسازد دور / ملک از دوستان شود معمور
فرض است گر جماعت شد / باشد ش خود نوازش به
ورنه هر طاعت بهشتست / خیر با دیگر گفته است
خیر باید هر روز اینده / تا بود نام خانه پاینده
ز بگشت خانه خرابی باد / ورنه بر آب بی بنیاد

ای که بر قصر سنگ سازی تو / پیر در وهن ملکه تازی تو
گرچه این قصر با طرب است / ابد / چون بگروه ون نیز ستا کست

ره و تا کی چنان بسازی کار / که توانه بر آسمانت قرار
... سپر از بابت / چکنی نقش خانه از کاشی
... کردی را / چکنی بر سپهر کرسی را
... خدا آری / چون ... چو ابجا آری
خیر عمارت بر این سرای / بزن دوست ظلم کرگی را
قصر سازی و جمع مال کنی / گردن خویش پایمال کنی
اندرین ... / قصر و جمع چنین نباید کرد
... / سنت و علما بساز بر سبیل
... کاشانه کرده نکوی بهشت / پیش اهل هنر چه خوب چه زشت
حجره و کاروان رباطی چند / ره روزان تا بکار رسند
تا ز رحمت سرای تو واقی / بجا اگر خدای را دانی
آید این مرده کار با هم راست / هر که این رفت نیاز آگاه
نرگی این حرص خاک کنند / قادری تا پی و رز پاینده
گرچه کاشیت خانه پاینده / دل بگیر و چو پیش بنشینی
مال چون باز می بهر کس / صد بکجا ز بری نصیبه کس
... خانه ساز خشت حرام / زانکه دیوان شود بهشت حرام
ره دوست ... کوچک ... / تا حلاوت کند ... ده

چند این خانه که باشی چو گوی | بیش ز خود خانه پرستی مجوی
تا توانی ز خانه بیزار | گر به خود در بپائی
خانه را گرچه رخ و برانی | گردنش بو ... پرسانی
حق نداد از طهارت کعبه | بسلیمان عمارت کعبه
هر بنائی که گشته بود بدست | یافت آن منتهی مال شکست
مسجدی کز حرام برسازی | عاقبت خورد و گشت بازی
بس بود بهر کبر ما قصری | خاصه در دولت چنین عصری
آنکه او مسجد مدینه بساخت | هیچ تزیینت سقف و در نشناخت
لیک بنا ندیشها لحاظشی | داد او داد از آن ...
بجنان خانه‌ها فاخت کرد | پشت بر آن درخ لطافت کرد
نام را بهتر از سخن نشناس | سخنی کش بلند باشد اساس
چکنی تکیه بر عمارت آن | این عمارت بهیچ آن مکان
اهل این بیم فرزند بیق جوانست | زان چه زینت بجنید از جهانست
نزد خاک است بر زبر نرده | نهله تا بخاک در خورده
هر سی در بهشت خاک شود | هدی دور ز خست فراخ شود
هرچه در وجه آتش نان بود | بیش از آنکه آن بغدان بود
خانه‌ی دیگری بخواه خورد | تو خوش کن بکام دیده ...

وین همی مال بهر فرزندان | که بپایان نمیرسد چندان
... صحبت بکس شخت | ورنه زنهال بهره خاکش نیست
کابچه ... مانده و خاموشی | نشود زن ز مش ازان ایمنی
این ... ساکه بیش ... | چه طفلان رسیده دو همه
زر ازو تا فزون شود چه نهی | گفته تا بیتم بود نهی
مال دا میل ... هکی | غصه را باد و همنشین حکی
این سخنهای از دست خوت | سخن و شست و رای راست
... کم نیست از کسی خوار | باکم نیست تیز از آری
... ست مر بیت شکرانی | کج نیاری که تیغ دارد کام
فهمی از چه جوی دوان ز ستی | راست و شیرین تر کرد گفتن
مغز این کرد ... که کسی یاد | فاش کرده که دشمنم یاد

خلق را چون نظر بصورت بود | وطن و منزل ضرورت بود
چون شود مستراح ... ترخی | بی زن و خانه‌ی کشید و نزد
تا اگر یکمند و چنین خنده | هم بجانند زنمرد و نشند و
... از اعتنا ... | چون بداند که دوست خوار خور
گرکه دارد آن در خانه | نکند دارد و بدست پیکانه

ملامت [illegible] نیستی چنین بودست | [illegible] که شوی [illegible] بودست
زن که دو شوهره خواهد [illegible] | تا ز [illegible] شود [illegible]
کالنکه با شوی دیگری بودست | پیش تو [illegible]
وگرش صورت [illegible] | [illegible] تو [illegible]
اصل زن ساده [illegible] | وگرش [illegible]
وگه چه شد [illegible] | در سر خانه [illegible]
تو ورای [illegible] کن | او ورای تو [illegible] کن
هر زمانش به دلنوازی کوش | وقت خلوت [illegible] کوش
صاحب تخت و چتره [illegible] | پیش مردم [illegible]
ز سخنهای خوب گوش خوش | خانه [illegible] کش
[illegible] | در نصیحت [illegible]
راه بیگانه در سرای مده | هر زن [illegible] ره مده
بی ضرورت [illegible] | راه مطرب [illegible] و قوال
دل خویشان او مدار [illegible] | هر کی [illegible]
تا ز لطف تو شرمسار شود | همره تو [illegible] کار شود
با زنان [illegible] | وانچه دارد بسی [illegible]
[illegible] مرد [illegible] | [illegible]

هر چه کاری [illegible] | [illegible] کار کی [illegible]
[illegible] کنی [illegible] زن بباید داد | دل به زلف و تن بباید داد
اگر [illegible] | دو [illegible] دیگر [illegible] باشد
جادو [illegible] | شب [illegible] جنگ [illegible] کرد
[illegible] | گفته [illegible] رشته [illegible] کرده
بوده خاتون در [illegible] | از [illegible] چون [illegible]
این که [illegible] | وین بحکم و [illegible]
[illegible] چنین [illegible] | زن از [illegible] چون [illegible]
[illegible] | چون بیاید بخانه [illegible]
در سفر خواجه بی غلامی نیست | بی می و نقل و کاس [illegible]
پیش خاتون چو آب [illegible] | آنچه [illegible] میان [illegible]
این [illegible] | نام خود [illegible]
با زن [illegible] | تا نیاید [illegible]
تو که [illegible] | چکنی [illegible]
خواجه چون بی غلام [illegible] | زن [illegible]
[illegible] در حرم [illegible] | آتش [illegible]
کار ایشان [illegible] | قصه یوسف و [illegible]

پیش رو با ماهی نی پرست — [illegible] که دی بیست
هر که عورت خانش زین خیست — زن که دارد کی زمین شست
زن کنی خانه باید بی کلام — بعد از آن بند و کار [illegible]
ملک آب و بند کار زمان — طایفه را نجی و تیغ [illegible]
عشق کو چنگ چو جان برست — چو نشانه کو بخشش کنی بیست
سیل کو کو بگرد کان بنور — چشم چشم کرد خدای بفزور
چون بسیره عیال بشوی — بسر و پای در [illegible]
طمع از لذت حضور بیست — سوی ظلمت [illegible]
نان و هیزم کشی چو حمالان — روز تا شب نه [illegible]
بندگی نان کشید [illegible] — خواجه نامی و لیک [illegible]
خواجگی احتیت و آزادی — شو به بند و به بندگی شادی
کنه داری [illegible] کی گل — عمل [illegible] شاد حل
همچو دزدان نشسته دزدانو — کرده ادوار و شاد که بانو
کنه بر پای [illegible] گران — چون توان خفته خواجگیگان
روز شاید کرد و تو باری کشی — تا بشش تنگ [illegible]
از توقع نان چو کرد و بست — شوان دار و از او پیش بست
چون [illegible] نیست کرمانه [illegible] — خرج باید دو مرده آماده

٢٥

پسر ار تا جنت [illegible] گن — دو دختران [illegible] گن
زن ده و پستان [illegible] — نمو آنی شدن بگلی [illegible]
خواجگی [illegible] — با چنین کم زنی چه جای [illegible]
[illegible] که خواجه خواندست — گر ادیری کنی برانندست

زن بچشم تو گرچه خوب بود — زانکه بشد چو خانه [illegible]
زن پسنده و شیخ خانه بود — زن شوخ آفت زمانه بود
پارسا و [illegible] — زن نابا و پاک برانداز
چون نهی کرده [illegible] — دست آرد بجا و [illegible]
پیش قاضی شود [illegible] — [illegible]
زن پرهیزکار طاق و دوست — با تو چون [illegible] شده [illegible]
زن پارسا [illegible] لیست — [illegible]
زن چون خانه کند [illegible] — [illegible] پوشش
زن بد را [illegible] — دست خود را [illegible]
تا که شوهر شود [illegible] — هر که خاتون کند [illegible]
همچو زن [illegible] خدای کرده [illegible] — [illegible] بجو [illegible]
بخت شد زن عطاره — چون [illegible]

زن که خط آموخت بگیرش قلم — [illegible]
کاغذ او قلم دوا نش کرد — بس بود گر گند بدو نش [illegible]
انگه بی نامه نامه بکرد — نامه خوانی که جز [illegible]
دور دار از قلم و کاغذش — [illegible] بر او حاجت او
انگه که خود نگرد درست — بس [illegible]
زن و صلح مار [illegible] خجست — خور بود و صلح مار با [illegible]
شیخ او باش در شکن [illegible] — که از شی خانه و کاخش
بر جه [illegible] روز بسیار — چند شب [illegible]
طاق باید شد از چنین [illegible] — که [illegible]
وقت [illegible] ان — [illegible]
زن چو بیرون رود [illegible] — خود نمائی کند [illegible]
ور کند سرکشی [illegible] — آب رخ [illegible]
چون [illegible] زن کنی [illegible] — نام مردی [illegible] مبر
پیش خود [illegible] — لیک کاری مکن [illegible]
راز خود با زن [illegible] مکن — خانه را بر زنان حصار مکن
زن [illegible] نتوان داشت — لیک زن را [illegible] نتوان داشت
عشق بازی زن مگوی که [illegible] — کند و [illegible] او [illegible]

زن بدکار خویش خوار کرد — پس چه بندی زن [illegible]
زن چو مار است [illegible] — بر سرش نیک زن که [illegible] بزند
کار ابلیس [illegible] کند — تا ترا پای بند [illegible] کند
چون بری [illegible] — گر ز بردن [illegible] کنی با مار
[illegible] پرورش [illegible] بود — زانکه نقش نشین شود [illegible]
شرط [illegible] — [illegible]
[illegible] توان بکار آورد — [illegible] آورد
[illegible] گمراه شود — نه به [illegible] شود
[illegible] گشت — چون [illegible] گند [illegible] گشت
گر بوی هیچ سازی [illegible] — [illegible] تا تو باشی [illegible]
زن که نیکوتر [illegible] هیچ بود — زانکه چون مار پر ز پیچ بود
دوش [illegible] مکن [illegible] — که [illegible] شود [illegible]
کند از [illegible] — که بجز [illegible]
جسم را بند [illegible] — [illegible]
غول خود [illegible] — [illegible]
زن که چون غول [illegible] شود — گره [illegible]

پسری با پدر به بازی گفت | که [illegible]
گفت بابا زنا کنم زن نه | پند گیر از خدای تو زن نه
ور زنا گیردت چه عیبی | حیله گو گرفت [illegible]
زن نگیری زن تو را گیرد | ور نه بگذار [illegible]
از تن و مال و دست [illegible] | چند [illegible]
آن زنا کن که آب [illegible] | [illegible]

گمن ای شاه دست [illegible] | [illegible]
یا نگر داشته و شوی مکن | یا به [illegible]
زشت باشد که بچه با بوستان | نان شوهر خوری و دیگر [illegible]
بچه از خانه چه [illegible] | گر [illegible] با کسی [illegible]
سر بازی و پای [illegible] | کی توان [illegible]
الف [illegible] نهادن خال | چون [illegible]
این [illegible] حسن زیبایی | هم [illegible] طلب [illegible]
ستر زن طاعت [illegible] | سگ [illegible]
پیش [illegible] دیوار و چادر و پرده | از پی [illegible]
چون تو از [illegible] | وز در خانه [illegible]

[illegible] | [illegible] جهان همی [illegible]
از [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] خواری [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] گیری که چون [illegible]
[illegible] | نیم شب [illegible]
[illegible] | [illegible]
خوش [illegible] | باش [illegible]
به یکی شربت از [illegible] | چکنی خانه [illegible]
[illegible] | سر [illegible] کشید [illegible]
[illegible] | روی [illegible] خویش [illegible]
[illegible] | [illegible]
چکنی [illegible] | [illegible]
[illegible] | از [illegible]
[illegible] | [illegible]

زنگی مهر زن و خانواده بود — شیر زنست و مهر شوی داده بود
دیدم از محصنات در بحری — چون پری بند عیب بکری
نام بی شوهری فرو نشست بکرد — کز هوا در وی نگشت نگاه
طفل گویا و مادر خاموش — دل نگشت و چنین نگه کوش
چون بیچکشود لب [illegible] — ان سر شب جواب [illegible]
گشت نشان شیرش از پستین — زن بطفل که طفل بسخن
خوان ز خورشید شب نیاشش — کز برزشته طفلی بستانش
شهد او شیر گشت و شیر آب — طفل چون خورد گشت [illegible]
عجب بود آن کلام خوش شهد — زانکه باشد خود [illegible]
تا جوانی بستر گوش مناز — که جوانی دگر نیاید باز
چون بشکرد آن لب خندان — گرگ باشی و لیک بی دندان
گرگ در پوستین یوسف نه — جز غم و حسرت و تاسف نه
چون شود پشت نان پیر خم — شهوت و حرص نیز گردد هم
جاده دان و بجاده زیبا بی — مانده سود او زخت سودایی
بعد از آن هیچ چاره نه کنی — و بود او عمر از ستوتان

در افشاء وصف حور بهشتی | [illegible] | شرح چنین عمل بیان میکرد

٢٨

[illegible] — جای اهل فرح و مقصود
ز نگار [illegible] — کرسی بهشت [illegible]
[illegible] — گفت بنشین که اندر باشد
[illegible] — خلوت سلیم [illegible]
[illegible] — گره کان [illegible]
[illegible] — صرف [illegible] بیابان

غارت صبر گرد [illegible] — کار زین [illegible] تو مهل [illegible]
جز برهشت باغ [illegible] — ز [illegible]
[illegible] خانه چراغ [illegible] — خاطرت کند چشم [illegible]
جز بیال خیال [illegible] — مرهمش ز نوای فرح [illegible]
پیش این ماده [illegible] — سیل آشوب [illegible]
آتش شهوت [illegible] — وین چنین آب [illegible]
در [illegible] — در تکر سیم [illegible]
اصل از وجود [illegible] — او ست [illegible]
از وی تو آب پشت [illegible] — تیغ آبی چنین [illegible]
حمل این نطفه کز حرام بود — بجهت کن کار گر چه خام بود

٤١

[illegible] / [illegible]

کند [illegible] توانی گشت / [illegible]

[illegible] / صحبت [illegible]

آلت شهوت [illegible] افتاد / [illegible]

چه بباید خود از جهان [illegible] / خاصه در وحشت [illegible]

زنده خود [illegible] / نام خود [illegible]

[illegible] / ورنه خود [illegible]

[illegible] / اگر از [illegible]

[illegible] / به نهال [illegible] آید

[illegible] / [illegible]

[illegible] افتاد / [illegible] بنام افتد

[illegible] پسر باشد / همه در کردن پدر باشد

[illegible] / پدرش [illegible]

[illegible] / [illegible]

بخطا [illegible] / زانکه خط خطا [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / چو بکاری [illegible]

[illegible] / [illegible]

چون رسید [illegible] / به کمال شرف که اندوزد

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / تا پسر با حریف [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / خواب کرده بنام [illegible]

[illegible] / سفره خالی [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / آب خواهد [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

نام حلوا و هبل کرده بهشت — زهر بود [illegible]

حکایت

بود در دوره پیش ازین سرکار — صاحب آن [illegible] بار
لنگری بار کرده چون کشتی — پر ز سنگ [illegible] کشتی
در لنگر نهاده بار ملخ — کرده ریش دراز [illegible] شیخ
خلق را پیش نیاز [illegible] — پسر خود با پسر [illegible]
آن صاحب نگار [illegible] — تو شبی کارشان [illegible]
حوریان گرد او گروه گروه — رنده هایی درآه [illegible]
جمع گشته از [illegible] — سرکشی را به [illegible]
ناکسان [illegible] — صورت [illegible] جاده [illegible]
یکی زان میان [illegible] — علم [illegible]
[illegible] — تا به [illegible]
بود روزی [illegible] — می نهاد [illegible]
[illegible] — [illegible]
با [illegible] — [illegible]
[illegible] — که من این دولت [illegible]
[illegible] — طفل [illegible] خانه [illegible]
چون پدر [illegible] — به ساعی [illegible]

[illegible] فرزندان فرماید

ای پسر خود درین سرای درشت — [illegible] با جهان [illegible]
حارث بوستان [illegible] — سر [illegible] پای پیکان [illegible]
هم [illegible] خویش [illegible] — گنه [illegible]
[illegible] — با جهان [illegible]
[illegible] — که پشیمان شوی به آخر کار
طفل [illegible] بهتر از [illegible] — گرگ [illegible]
طفل [illegible] جهان [illegible] — [illegible]
ز جهان [illegible] — مرغ آن بوم [illegible]
[illegible] گنج [illegible] — [illegible]
گشت [illegible] — [illegible]
[illegible] — خلق [illegible]
کی پسر [illegible] — [illegible]
خصم [illegible] — چون [illegible]
بهتر از [illegible] تیر [illegible] — [illegible] دشمن [illegible]
بهتر از چون کمان [illegible] — چون تو [illegible]

[illegible]ی خون و در روی و قلاب — شانه [illegible]
[illegible]ی کاش ز خانه پر [illegible] — کرده در پیش شانه پرو[illegible]
[illegible]ی قسم بود مصلحی ما را — نه کمان کشیدن از خارا
[illegible]شانه از جم زده سر انگشتی — به بزرگی توی بر انگشتی
[illegible]ز انگشت همچو با دنکان — تیر شاید گذاشت از پیکان
[illegible]شست باید که خوش نهاده بود — با خدنگ تو را کشاده بود
[illegible]شانه و سینه زم آسوده — تا نگردد ز جنگ فرسوده
در کمان سنگ خدنگ نهند — در چنین سخت سنگ بنهند
تیر نتوان که در کمان سازی — گر از آنجا کمان به سینه آیی
تا بگوشش کشیده چون آیی — که به دوشش کشیده بر آیی
تیغ بی آب سنگ با زوی — بسر دشمنان نشاید برد
تیر بی پر که باز کمان بجست — بس که در سینها نشیند بست
پسرت گر قضا خورد زان — گر قضای کمان رود چون ز
ساده رخ را که همچو بس نشست — شب جوانمرده گر نشیس نشست
مرد بی ریش و دختر خانه — نیستند در حساب یکانه
بر بشانه شعی بر جی ربط — دانش آموزش فصاحت خط

کودک خویش را ز خنده [illegible] — ولی تهی چون بسحیان خواب
کرده آن پیشه جای تو دست — ورنه بگذار و به کمی [illegible]
بر سر ره قرار چشم شان — که بکار نشسته از صعوبان
تیر خود چست کر کمان آید — سنگ شاید که از آسمان آید
هر که او را درست باشد پس — خورده در قفای کودک کس
هم مردی بخورد [illegible] — در جهان نیست صاحب مردی
اگر کو کمان خود [illegible] — در بزرگی ادب بجا آورد
زان سبب بوی نیم مردی — مردی را ز دور کردی بست
بهتر از پیشه نیست کردانند — پیشه کاران که دست [illegible]

در وصف پیشه کاران [illegible]

همکنان آن پیشه کار محتسب — بکم و بیش این جهان خرسند
گشته قانع بزرق و روزی خویش — دست در کار کرده سر در پیش
کرده بر عجز خویشتن اقرار — بر قصور گذشته استغفار
بل ز یاد حق نباشد دور — حاضر [illegible]
چند سال از برای کار هنر — خورده سیلی ز اوستاده [illegible]
رنج خورده و گرفته از مردم — کرده [illegible] دسترنج [illegible]

دیده بیدار از تهجد گشته بود / کرده بر لطف حق چو الحمد

دل او داده از لذات دور / دست او باشد از خیانت دور

نگذارد وقت پنج نماز / هر نگرد آن از خضوع و نیاز

عجب در روی خود راه نکند / طاعت خویش را بها نکند

شب شود رو به سوی خانه نهد / هرچه حق داده در میانه نهد

چون ز خورد و خورش پرداخت / شکر رزاق داده خود بنواخت

خورده نانی به خواب خود درویش / ره بماند هم از دل خلیفه خویش

گرچه اهل هنر نشان باشد / رستگار این چنین کسان باشد

مطلع صنع و رای ایمانست / جنت عدن جای ایشانست

زانکه علم جهان به پیش ورست / هر نظامی که هست از هنرست

مرد را کار به ز بیکاریست / کار مرد جنت مردم آزادست

خلق را از بهشت حاجت هاست / آنکه محتاج خلق نیست خداست

گرچه سر سنگ اگر ... است / جسته را نوش و جسته را نیشتر

ورچه کس بی ابجد خوانی / آنچه او می کند تو نتوانی

حرفتی خوب داشت آمد / کار از خاطرش بهجت ...

هرچه آزاد نیست ... / مردم آزاد مرد ایمان نیست

دانش اندوز و تخم نیکی کار / تا دهد میوه های خوب بار

خوش نگفت این سخن چو در شعری / کار علمست پیش بزرگی

آنکه از بهر دانه می پرسید / و آنچه آب علم می جوید

پادشاه و وزیر و لشکر و بهر / زاهد و حاجی و امام و ...

همه را رو گر جواب دهند / و آن او را بروز آفتاب دهند

آنکه بی علم رو بهشت ز تر / نیست بی علم رو نکار دگر

گر تو خواهی تو ز علم ... / ور تو را شیر خواهی ...

در وجوب کسب علم و شرف علما فرماید

چون نیکسب علم داری میل / از زرکنده تو چنین میل

تن به دو جرع و چو ... / تشنه ای هنر کجا یابی

ور پی علم و دین بباید رفت / اگرت تا به چین بباید رفت

علم بهر کمال باید خواند / هر نفس ای مال ... خواند

علم کان از پی تمامی نیست / موجب نشر نیکنامی نیست

هر که علم از برای زر طلبد / دانش از بهر نفع جرم طلبد

یا ز طبیبی شود پر حیل / که نماند اهل از جهل

یا ادیب محله پرشور / که کند علم خویشتن در گور

یاد وانسته بود ... — جامه ز علم او بایستی
یاد رسته‌اش نیابی قاضی — تا خراسوش کرده‌ای بایستی
داده‌ای این غنی را چو داده شود — لوح جانش ز علم ساده شود
چون فقاس از برای تن بنهاد — هرچه دادند باز باید داد
وین سر عالمی بها بگشت — کو سر جاهلیست بکار گشت
علم داری ز کس مدار دریغ — رو دل تشنگان چاره چو تیغ
می ده ارزانکه مایه داری — سند کمال در یاری
عالمی کش مدد او میل بود — مال خود پیش او طفیل
شافعی گر بحال کرد میل — و جله بر مال داشت میل
چون بحر نشر دین خوش کام — فاش کرده جاده دانش نام
همچنان علم خود چه گوید — که نه زیر دل تو سر گوید
علم را چند چیز باید — اگر از آن تو بشنوی شاید
طلبی صادق و ضمیر پاک — مدد گوئی از زمین افلاک
اوستادی شفیق و نفیس هم — روزگار دراز و مال بر هم
باکسی چون شد این معانی جمع — بجهان روشنی دهد چون شمع
سال ساده ده و پنج باید و — رز یافت شکنج باید

یکی از این میانه برجسته — فاضلی از زمانه برجسته
ترکمان شیخ شد بدار برد — هر ورق خوانده حاجب او کرده
چیست شیخی به ترفند و کمی — قد و ریش دراز و بی شرمی
هر فنا کرده چو میرد به حیلی — کس نکرده بنام او حرفی
نسبتش با علی درست نشد — مرد که چون او بعلم ... نشد

حکایت

شیخکی در فنا بوده گرفت — چشم بر هم نهاده و میزد لاف
در حدیثی دلیل او پرسیش — دوست آورد که به چاپش
از مریدان او مریدی خر — به تعجب گفت این سخن مگر
او دلیلت آن دلیل مجاز — شرح کردن جنب ...
هرچه گوید بگوش جان بشنو — در جدل نیکی به ...
چون نظر کردم آن غضب شده — تن نهادم به عجز و خاموشی
گر تسلیم کردی در حال — مرغ ریشش بداشتی بال

در آداب طلب علم گوید

خشکسان آن بچگان دین پرور — دل بدین صرف کرده جان پرور
همه زدنیک خلق دور از پیش — همه‌کل نشسته سر در پیش
چون خود بهره دین فدا کرده — بس به آنچه فنا کرده

چشم بیخواب ایشان به داغ زرد ... گرد و از اشک سرخ زرد
ز علوم گذشتگان بی بهر ... نزد ایشان به زر طلا بیش
روی در سیر هیچ ازرقی نه ... همه در بحر هیچ غرقی نه
کشته قالی به بیم جان چنگ ... نفس خوش ز هیچ نای و چنگ
سفره نان و کاسه چوبی ... پرهیز کرده کیسه مردی
علم جویان عالم ایشانند ... راستکاران کامل ایشانند
همه عشق یار جان علم است ... در دو گیتی حصار جان علم است
خفته بر سر تو پیدا راست ... مرده با حقیقت یار است
طمع بیهوده بی اوست دیده تو ... راه بی پوی اوست دیده تو
جوهر او نه پیدا اندر آب ... آتش او در آسوده اندر تاب
میری با دل تو همراه است ... در نشینی جانب آگاه است
کس نهانش به خاک نتواند ... تند بادش به خاک نتواند
ساده سر سنگ بی بهره ... دزد و طرارش از میان نبرد
با تو گنجی جنان روان قائم ... تو فی جنب او روان قائم

در نکوهش فقهای دون فرماید

ای گذشتی با تقدم چند ... گر کسی خواندت به دانشمند
کرده دعوت مکر در فضول ... تنگی آنچه خدای گفت رسول

۳۴

... ... بی رخصت کردهای ز حج
وز جهل و فقر و کتاب که ساخت ... یا بتر زو فضل و باب که ساخت
سخن راست ... میان ... بی تأویل دور کرده ان
جاهل و عالم از فضول کند ... خاص را خوب کمال کند
دو شنی نیست فروغ ده ... یکسان رخصت دروغ ده
عالمی پر ز پیر مرده ... این چنین ... پیره مرد
چند گردی چو آب و چون آتش ... موزه در پای کرده هم چادر
چه کنی پاپچا چه و موزه ... از چنین زرق ور روزه بدوز
یکی از بهر لقمهای حرام ... رفته زی پیشگاه خواجه امام
کی موافق بود ... ... در یکی خیمه نیست مولانا
لاجرم زین فضول و ... ... از فصل ... مرده پیها
فتها پر ... دل سوزد ... مرده آنجا که دیده ... ده
پیش آن بت ... پر حیت ... دل ز دست غیر بود چه
شد گرد ... باز کند ... هر سه ... شوق در عار
از رخ آن بتان بگو ... ... نتوان بت چشم ...
در بر آن ... زر نفته ... ای بسا دل کشته جهم ...
خمره پای در گل آن بت کرد

داده بر باد خرد و جان ... ...
هر که چون خیمه رفت ... ... روز دیگر ز بیخ برکندش
پشت آن خیمه گرچه محکم بود ... کرد چون بیخ خیمه را بی دم
ز ... چنین طنابش را ... گرد او دیده ور ...
چون ز دانش خلاص او باشد ... گر پس از مرگ پیش جان باشد
ور تو چندی فضول مکر کنی ... با قضا ... جدل کنی ...
ور خرد ... آمدن ... ... تا کسی کو ... مرد ...
علم ... که ... ... یا بسطو ... مرد
علم را دام جاه و مال ... ... در ره ...
همره مرد ز فلک برود ... زانکه آنجا مکان ...
به بسی رنج ... ... صاحب ... قضا شده گیر

در باب قضاوت و قضا گوید

گوش بگشا به ... قضا ... ... عمل ...
زانکه چون ... ... کان ...
... حال خویش ... ... پشت ... حال خویش ...
... ... چشم ...
چون نخواهی تو رشوه پاره ... ... با ...

... ... بر تو پیاده تو
عدلت ار راستی ... کند ... عادلی را اگر قبول کند
کار تست ار ز دوق ... شود ... ...
چه قدر باشدت قضای ... باشد ... تا قضای ...
ای ... تو شرع ... ... چه ...
حیف باشد که خواجه ... کند ... چون نظر در ... کند
شرع را ... ...
حکم قاضی ... ... که بجای ...
تا که ... حجت ... ... جواب ...
نفس مفتی ... ...
زین قضا ... قضای ... ...
گر بری چند رشوه ... ...
... ...
... چشم ... ... تا که ...
گر ازین ... ... مرگ خلق ...
... ... کشته ایشان ...
هر که رشوت ... ...

زردی کوی از جهان ببرد | مذهب ... خود ... دینی

قاضی مرده بجا ماند ز وی | دل پر از درد و دامنی پر خون

باغبان چون برفت باغ بهشت | باغبان باغ و دوزخ خشت

سروری کش پیش از این بوده | در سلف پیشوای دین بوده

گر بدین گونه زیستند که او | ده سلیمان و تاج و دیو و گو

نه درین دور پاک جیب | بی غرض کار خلق باید ساخت

دل کسی که داغ دین دارد | داغ انصاف بر جبین دارد

حکایت زن و شوهر

زن خود را بسنگ زد مردش | شد روان پیش قاضی آوردش

حال خود گفت مرد شد حاضر | گشت قاضی بحال شان ناظر

زن چو دعوی کنان ز شوهر خویش | گوشه چادرش بیفت از روی

دو آبی چون جمال او دید | هش و دل میل حال او گردید

مرد را گفت قاضی ای زشتی | زن خود را چنین چرا کشتی

گفت دشنام داده به بیم | او مرا گفت زشت و خرب نیم

گفت قاضی که ای ز دستان ... | کس بچوب این چنین ... بگرفت

گر مرا ان لطیف ... | ز ... طلاق ... که مرست

مرد دادش طلاق و چند صحبت | چون بیرون رفت ... حکمی

همه ... که زاد او کرا | هر دو ... مرا نخواه

آمدم تا بجای من جویی | تو بدان تا بپای من پویی

شاید آن علم پیر نوزاد | وین بجای شود چه زود داد

گو درین قحط سال علم و عمل | شد به عون خدای عز و جل

پیش ... شیخ در ... کام | زین دو قاضی القضاة نیکو نام

سخنی کان کتاب باید گفت | آنچه بشنیدات باید گفت

دای دستور کافتاب و شست | با فصاحت چه آفتاب شود

شاید این ... که داد | گر بلطف از مراغه یاد کند

آب رحمت بران زمین باد | که دران خاک تشنگان داد

من که اهل سخن چه با سیم ... | گر سخن ... از فضیحت ...

چند وعظ از کسی درست آید | گر بکردار خوب جست آید

آه ازین واعظان پر کرب | هر شان ... خود ...

روی وعظی که در ... | ... شوخی و محض ...

در آداب وعظ فرماید

بر سر منبر و دستان رسول | تو آن رفت از طریق فضول

آن تواند قدم نهاد انجا | گر نیاید ز عشق و یاد ...

نفس از شهوت و غضب ... | دست و پا ز سر طرب ...

مشفق خلق و نیک خواه بود / علم او بر عمل گواه بود

ز جهان جز حلال نپسندد / هوس مال و جاه نپسندد

در دم او ز ریاضت و قهر / متفق گشته سر او با جهر

خلق او بوی مشک ناب دهد / سر او نور آفتاب دهد

هرچه گوید درست گوید و حق / زانچه خواهد که گوید باشد اوثق

علم تفسیر خوانده باشد او / باشدش گر حدیث از یاد او

بحجت بر این زمین زنده او / بود در خلق حجت دین زنده

آنکه در علمش این مثال بود / شاید او مرشد و امام بود

آنچه بر عالمان وبال بود / جاه و دینار و جمع مال بود

ذلت خاص و آفت عامست / زلت بس ز غایت تمامست

واعظی چون ز منبر میکوبی / یکی در سر چه چوبی

جای پیغمبر و رسول خدای / چون نشینی ببایدت بر یکجای

سر فرو پیش و پست بار رم / سینه پر جوش و دیده پر نم

وعظ کن تحفه‌ای بخواهی / نکته‌هایی که در حدیث یابی

در دل اهل صدق تخم بهشت / برفشان زین سخن که کشت

دو افروزد را بگری کش / سخت جانی دو رابری کش

عام را از حلال گوی و حرام / خاص را مخلص حدیث کلام

۳۷

جوش شهوت چو شد هوای انگیز / آب قرآن بر آتش دل ریز

نشناخت جوش گه گذری مرد / ور نشسته منع باید کرد

وعظ از خجلت و سپر پوشی / دهد او را بوعظ پسپوشی

آنکه آشفته و جوان باشد / نازک و نغز و دلستان باشد

نزد مجلس چو او شود حاضر / بجوانان و امردان ناظر

شیخ نو منبر و زبان کلیم / بر سر دیگران کشیده گلیم

برده خاتون بتخت زرکالا / با تو و مرد و زیر و زن بالا

خوب چون روی خود ببیند / از نظاره ورع چه کار آید

وقت پیران کنند خوشحالی / در حکایت گره شود خوشی

خط سخن از سر سینه / چون بیدو آن ز دلف جوهر

یاد گیرد شب از آن جا / آیت یا عشیره یا عجبی

هوی مقری کند بروز نکاح / همچو یعقوب و آنچه واه

بس بخوانند مقریان ز نخست / سوره یوسف و زلیخا جست

باز قرآن کلام و حجا گیرند / همه با بچه و عشق بگیرند

داد ازین شاهست کرکاشت / کین نه و غلطت خشک نکاشت

چه دمی دین و باغ دل بخشی / دم دستار چاکه بخشی

لاف چندین مزن ز نقل و ذوق / نحی کسب کن بکد و ذوق

چند باشی چنین سگ گرگ‌بان | چه کشی پیرزاده گرگ چنان
ذکر خود در پی گزند کرده‌ای | گر از جمع شیرمردانی
فضل و علم تو جز روایت نیست | با تو خود غیر ازین حکایت نیست
کم ز خانه کسان زینت | نیم ما انجمنیت و طینت
پیش ازین کاملان که بودستند | معجزات سخن نمودستند
زان معانی که داشتند همه | یادگاری که مانده است همه
ای که معقول نقل اینجا | از نشانها چه میدهی بیجا
راست گویی تو از شکاری کیش | این سخن را از پیشانی خویش

در باب صحبت راستی خواهان

راستی کن که راستان رستند | در جهان راستان قوی دستند
راستکاران بلندنام شوند | کج روان نیم پخته خام شوند
یوسف از راستی رسید بتخت | راستی کن که راست گردد بخت
گر بدی در تنش گرفت جا کی | چه کند دست بد بدامن پاک
چون درو بود راست کرداری | خواب او گشت نقل بیداری
چون ببینی که در به پیری نی | شد بیخبر چو پیر ...
پر من گر چنین بود حالتش | دیده و دوش کند گر آتشش
گو بد بر تن کم نکو رفتار | تو پرستی گر که پیر من گشت

۳۸

... | این اثر ما کند روایت‌ها
گر از آن اتجاهان وزیر شد | بگفتار نخست وزیر شد
چون خیانت نکرد او بخت | راست آمد مراد صحبت گفت
پاک دل دایمان بحسن نرسد | ور رسد خبر به پیرمن نرسد
اورده چاه ده گرگ دید شکنج | چه عجب گر رسد بجاه و بگنج
گرگ اول گر سپید گناه آمد | نام او در کتاب شاه آمد
گرگ آخر که در فضیحت ماند | ایزد او را بنام خویش نخواند
هر غلامی که راست کرد شاه | چه عجب گر بری بود ز گناه
در شود شاه خواجه جانی | عجب انست و غیبت ایزدانی
آن عمل تو تا نکرده درست | هرچه خواهی نمود جمله بجاست
... چاه مترس | راست باشی ز غیره و شاه مترس
استوار و شجاع باش و دلیر | در غزا و امور شرع چو شیر
پی ده شرع باش در ره او | که ز راز شرع وارد ره او
مرد راستی شرع راست پیشه کند | نفس را شرع خوب و پیشه کند
صدق چون مرد کرد کمانت را | بی رعونت کند کمانت را
اولین کار انبیا صدق است | آخرین بار اولیا صدق است
هر که زین صدق گام تو اندرزد | در ولایت قدم تو اندرزد

تا درون و برون نکرد درست / بوی صدق از تو بر نخواهد جست
صدق را یار خود تو محکم بند / صبر در صدق مستقیم کند
صادقا زار جال گفت خدای / خنک آنکه بصدق دارد پای
صدق آیینه ایست حال نمای / روی نفس تو در کمال نمای
تا تو باشی ز راستی نکند / کمش از خطر استکاری [illegible]
صدق میزان کرد باشد / وانچه در زیر پرده باشد
گر چو بوبکر صدق داری / جز خدا و رسول یکدار
صادقی بر چه خطاب بیار / از بد و نیک با خدا پرداز
راستی در زور پیکاری / یار شو خلق را بیاری چین
رستی داری بر ستکاری کوش / ور نداری تو خود نداری توش
گر حکیمی دروغ ساز مباش / یا که و باد دروغ یار مباش
بحث از فکر دست پیدا / راست گردد اگر بوی شیدا

نظر اندر صفات حق کردن / بدل اثبات ذات حق کردن
نفی کان بدل نفروزد / وانکه ازین محکمی نگوید
نیکخواهی حکیم دو ما را / گرچه دانسته علم بی ما را
حسن فعل حکیم کار ما را / بین آنکه سوی فعالش را

٣٩

گر بدانی حکیم خاموش است / فعل او پیش کن سر بسر هوش است
نه از یهود و رسول ایم مردم / گفت نبی خنده انما بشکم
روی آن سخن محکی باز دو [illegible] / گر کتاب بسته افتد دور
هر کرا این متاع در بار است / خلق او در زبان دو رنگار است
دین ش حکمت سوی فعل امام / صحبتش رحمت خوش دوام
وقت گفتن حکیم را چه درست / کانچه گوید بقدر گوید درست
بهوا و مجاز قدم نزند / در پی آرزو قدم نزند
نه بر خیره هوا درو پست / خرد او کند هوا را پست
حفظ ناموس را که بنده / راه سالوس نیز در بندد
[illegible] زنگار [illegible] / صفت صادقان نمیکن او
تا جلی انس که بریش باشد / اجل اندر بر ابرش باشد
آنچه گوید نه نشتی باشد / وانچه گوید نوشتنی باشد
نشود وقت ریا بازی حرف / ننهد بی یقین قلم بر حرف
هم که کند شکر پیش / دل ز نیروی دم [illegible] پیش
شفقی بر جوان پیر کند / رحم بر منعم و فقیر کند
گوشه اندر قلم در نیستن / نکنش آیه تمام درستن
بر جواب خورش هوس نکند / بی تواضع نظر بکس نکند

سنت اهل حکمت این باشد | حکما را صفت چنین باشد
گر زنی گه دو کمان [illegible] | مرضی را حکیم چون گفتی
حکمت آموز و نور حاصل کن | دل خود را بنور واصل کن
گر بحکمت رسی سوار شوی | حکما را سپاس‌دار شوی

چند باشی پی آن مکران | پند گیر از گذشتن دگران
واعظت مرگ خویشان بس | اوستادت فراق ایشان بس
گر دلت را ز مرگ یاد شود | کی به بیم مرگ بیار شاد شود
فرصت خویش هیچ کردی فوت | هم تو بر خویشتن بخوان الموت
مرگ مردان برابر دل دار | یاد گور و لحد مقابل دار
گر گدا و امیر خواهد بود | مردنی ناگزیر خواهد بود
چیدت مرده با خبر نشوی | مادرت مرده دیده‌ور نشوی
داغ [illegible] زند و بچه چو بالان | همه دیدی نمی‌شوی نالان
ای همه دل و جان آتشی کرده است | نوجوان کرد و خبر [illegible]
مرگ ازین رنج و غصه برت | مرگ پیدار همتت بگرفت
چندان کن که زود خاک شوی | تا مگر زین گناه پاک شوی
خرد تا گر کنی بنام پدر | چون بدانی [illegible]

چیست زین [illegible] پرستانی کرد | از خدان کمن کر آن [illegible]
گر نساری تو باغ معمور | باغ او را همیشه معموری
تو به بستی بهجر مخمور | کی کنی خانه پدر معمور
هیچ تخمی مکار و کشت مکن | نام ایام خویش زشت مکن
چیست میراث و طلب کردن | درد و شب خرج یک طلب کردن
خیر و چیزی برای او بکن | اولکه و از برای خود و تو بکن
او نخورد او زندگی همی شستن | گر نخورد و خود نیکست این
تو هست از خلف چنین باشد | تو باده و خلف چنین باشد
تو بدین حکایت بزرگ کرد | این چنین را چنین بزرگ کرد
[illegible] مان جزای هم | که از دو دیده و نثر انی هم
واجب هر دو را [illegible] | اولین حق واجب مطلق
بعد از آن حق مادر است و پدر | وان سپاه و شاه چه
اگر این جنبه حق بجا آرسی | رخت در خانه خدا آرسی
حق اینها بدانکه ار بنبد | مقصد این قبیله باید
حب ایشان سرت برافروزد | بفضل ایشان بجانت اندوزد
وقت زنگان [illegible] | سبز و و رابعه داری پاک
دل ز خضرای این [illegible] | یکمن [illegible]

زیر دامن ... سایه و قوی | بار گشت پر ز سر آن یار قوی
جنبشی کن که نیست جای شکیب | گر آید مراد او دل دوست
ور ترا نیست قوت بازو | تو ز زبان خویش قل سیران

در باب نصیحت جوانان و ...

چون جوانی ز خود سفر کردن | بایدت بر جهان گذر کردن
تا ببینی نشان قدرت او | با تو گوید زبان قدرت شاه
گاه ای پسر چو سروان کی ... | اندرین خاکدان ببین بنگری
همه پیش از تو بوده اند بزرگ | این کسان مرد ... تو بر سر کوه
چون در آمد اجل که بگذشتند | ملک بگذشته را بگذاشتند
کمترا زمان چه چیستی خود | سفری در ...
تا بدانی که گیتی چیست | رنج چیزی و چیستی ...
چون جوانی بیابان روح و سفر | بایدت در جهان چو نوح سفر
جدا ای حکیم فرزانه | پر نباید نشست در خانه
چند در خانه گاه ده و یکی | سفری کن که گرد سود بکنی
نشود مرد پخته بی سفری | تا کمر شی نباشد ت ظفری
چون توان بر ... در میان | بجز ... ایشان
پای خود ... کن ... میرد | بجز ... آورد ...

بجز

٤١

تا نگیری تو از سفر نظری | برنیابی از این میان خبری
سفر مال هم فزاید بود | سفر حال جمله مرد بود
هر زمینی سعادتی دارد | هر دیاری هم دعا ... دارد
اختران گر ز سیر بنشینند | این نظرهای سعد کی بینند
تا سواری تو از سفر نبری | با تو همراه کی گشت ادبی
در طلب گر تو پاک باشی هم | همچو دریا شوی ز معنی پر
مرد ... گر ز ما ... باشد | هر کجا ... نمایشی باشد
... | در سفرها دلیل راه خداست
[illegible] | تا ز ... قبول ابی ...
[illegible] | چون تو گل بر او شکفته ...
چون خرد با دولت جفت شود | راه ما بهترین وسیل شود
در مقام آشنایی ... | بهتر از عقل روشنایی ...
بسفر گرچه آب و دانه خوری | بی ادب ... زمانه خوری
مکن اندر روش قدم ... | تا نیاری بسوز آب و درست
... او ... | جد و جهدی بکن که سود آید
در سفر چون ... | ز کجا ...
چون ... شناس ... | کاسه از ...

سر و پا در نیست غم نخورد | شکم او [illegible]
کی بماند تنگ نه ده و کده | که بصبوح [illegible] شد کده
گر شکر در دهان او ریزی | زهر قاتل شود چو بر ریزی
سفره‌ای کس از آن که گر گند | بجز از پای سگ که در و کند
پیش از این هم روزه‌گان بوده | عشق را پاک بندگان بوده
که بجز راه حق نجستندی | در پی جوع و دق نشستندی
مجاور نشستند و دادندی | ز نفس قوت روح دادندی
گوشه داران ز مقدم ایشان | شاه بودند از دم ایشان
یعنی با ایشان به حرکت | [illegible] حرکت
رنگ پوشیده دوخ حوران شد | [illegible]
خلق دریافت رزق سازیشان | [illegible] بایشان
دامن قیس شان بسانی رفت | که کرامات و دنیائی رفت
بود رشتی چون گناه کار شده | همه در چشم خلق خوار شده
تا که شد زین ملامت انگیزان | خون درویش پاک پرهیزان
کار گشت از طریق آشفته | شد جهان از [illegible] رفت
مسافران [illegible] | [illegible] ز در بدر [illegible]
رهن کول و کول [illegible] | که برش جان همی [illegible]

[illegible] | همچو زنبور چست آواره
سوی [illegible] و او را کرده [illegible] | کرده او تنگ همچو ماه از رزق
روز در انبر [illegible] دان | نیم شب خود بر فلک دادن
زنده در رقاص [illegible] گیر [illegible] | رزق سازد ز ریخ چه ریزند
درم اندر کلاه خود دوزند | خلق را [illegible] آموزند
فرزندشان آتش [illegible] خوردن | [illegible] سنت قدح تهی کردن
سر بسر خانه سوزد آتش [illegible] | آتش خویش در گشته راز
خاک از ایشان چو زر [illegible] شود | که بدریا رود خشک شود
[illegible] | هرچه [illegible] خلق در [illegible]
[illegible] رزق [illegible] | در شهوت ز راه خلق [illegible]
حلقه در دیگر جهت پر خون | این بود دیو انگره در کون
این بود گفت گر [illegible] | صاحب رزق و مکر و [illegible]
تا بدانی و رز [illegible] مکنی | [illegible] سر [illegible] ملف مکنی
دگر او نیز با [illegible] | [illegible] هم از بر رزق [illegible]
سوان [illegible] اگر [illegible] | که درین رزق [illegible]
گر چه در [illegible] | خیر کی شان [illegible]
[illegible] کرامات [illegible] | تو همیکن تفرجی [illegible]

ماکم و ... | چون ز روش ... عشق

برکنششان جوانست ... | هم بجز ...

سنگ لب لعل تو ... | روی سیاهی که ...

از تو ... این خطا ... | خوب تری که در خطا کی بود

زنگیان کو ... | سخره خام ...

صاحب رزق هم دکان ... | هر دو به پیش ...

این یکی گوید ... | وانکه گوید ...

وانکه یکلخت خورده ... | وین دو ... نان ...

وانکه دی شب ... | وین ...

میفروشند ... | وین خران ...

این سخن چون بجا ... | گرچه تهمت است ...

گر بشیرینی ... نبود | ... تلخ ... بتر بود

تلخی ... است کو ... | گر کسی تلخ نوش ...

پذیرد ... | ... سیرت مردان

خویشتن ... | گر بسیار ...

قدم اندر زمین ... | ... نظر ...

43

نکته‌ای چند ... | ... زمین خدا قدم ...

چه ... ز علم ... | ... که ز دانه خاکیان ...

دانه تو موری اگر ... | پیش ... باز آرد

چون ... | در صفای قدم ... گزاف

حرز ... | چون ... پیش ...

کم ... آزار خلق ... | با سلیمان چه گفت ... ببین

کی سخن گفت مور ... | که سلیمان ... شنید ...

لیک ... که موری ... | هر کسی جز کسی که در خواب است

بر ضعیفان ... | چه ... باشد آن ضعیف ...

چون حساب ... | ... بیدار ...

مرغ را ... | منطق الطیر حافظان اینست

ای جوان حاضر تو ... | با ادب رو که ...

هر که او راز ... | با دل خود بشرم ...

شرم دار ... | شرم بسته ...

شرم با خود ... | ... شرم روی ...

هر کرا ... شرم ... | ... پرده‌ای ...

شرم باشد ... | ... گزاف ...

مرد ره شرم سرخ روی بگشت   خلق بر او نیز زخوی او بگشت
یافت همان ز شرم ایمان درست   کاتب ... گشت ...
هرکه دانه خدا را حاضر   چشم از ... شود ...
نکند هرچه عقل نپسندد   ... ... بود ...
سیرت از فکر عاقبت باید   ... دوام ... باید

مرد بود چیست روی پوشیدن   چند دانی بخیر کوشیدن
صرف طاعت ... هیچ جانی را   نیکی آن روز ... ما تو ... را
عاقلی کو زمانه ... نکرد   گر ... ...
در دل خود مکن جدا را جای   ... زنگ ... ...
سلطنت تربیت ... تو   پادشاهی ... ... تو
کو دل ایمن و کفایت ... ست   ملکت ... ... کفایت ... ست
رنج و پیشی بکینه گر باشد   کفش ... ... باشد
نظر از پیش و پس دریغ مدار   آنچه دانی ز پس دریغ مدار
چشم با تیره خانه ما ... ست   گر چراغی در آوری ... ست
هرچه دانسته ... یکسان   دست ... پیش ... دیگران
نیکی او در محل خود بنمود   ... ...

هر چه ... ...   حاصلش عقل خواهد ...
هرکه خود در ... ...   با خود ... روزگار ...
حکمت ... ...   عیب کردن ز دیگران ...
گرچه ورزش کنی ... ...   نیکویی ورز اگر ... ... تو
هر محکم شود ز خوش ...   دوستی کم کند ز ... ...
خلق خوش خلق ... ... کند   صنعتی بیش ازین چه کار کند
... ...   در ... ...
دل ... ... جان ...   شهوت ... ...
آنکه ... ...
دوستی ... ...
خواجه کو پیل از غلام چند   ... ...
تا تو باشی بکار ... ...   در ... ...
چرخ را هم ... ...   کوی ... ...
گفت خود را ... ...   دست ... سعادت ...
تا که گردون ... ...
هم ... ...   هم ... ...
آنکه ... ... زمین ...   چون ... ... مردم ...

در پیش روز و شب چه کار کنند | سال و مه [illegible]
بجز این خورد و خواب و خیره و زشت | مرد [illegible]
چون فراخ هوا [illegible] | آنچنان باید [illegible] تمام [illegible]
از درم زیست [illegible] | شده مرد و جز [illegible]
حل و عقد [illegible] | [illegible] نشینی [illegible]
پند ما گوش دار و شادی کن | [illegible] مرد و جوانی کن
گوش کن ور نه [illegible] | از کو [illegible] شب نشینی [illegible]
گرچه [illegible] کسی [illegible] | [illegible] شبان [illegible]
[illegible] | شب [illegible] نشینم [illegible]
خود چه محتاج قیل و قال است | [illegible] حال [illegible]
خود چه [illegible] در نهاد جهان | [illegible] مانع یاد جهان

حال کار جهان خیالات است | نظری کن که این چه حالات است
هر چه هست اندرین جهان [illegible] | نقش او باید که [illegible]
تو هم اینها [illegible] | یا خود اینها بخواب [illegible]
[illegible] باشد اندر خواب | گر به شادی [illegible]
[illegible] | زانکه او را بخواب [illegible]

[illegible] | در جهان هر کسی حاصل او
وان زنگی که او [illegible] | بهر روزی که تیره باشد تنگ
[illegible] سیاه [illegible] | [illegible] چون [illegible]
تا چنین [illegible] | چون [illegible] تمام [illegible]
هر که پیش [illegible] تواند مرد | [illegible] تواند برد
هر چه [illegible] بخورد [illegible] | پیش [illegible] باشد باد
[illegible] غذای [illegible] | [illegible] آتش آب نان [illegible]
[illegible] شراب [illegible] | خفته [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] چراغ [illegible] | [illegible] غم [illegible]
[illegible] دلبر دیگر [illegible] | [illegible]
هر که [illegible] زندگانی | نام این قوم [illegible]
[illegible] | [illegible]
حاصل از [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
خلق را روی در [illegible] | بجز این خورد و خواب [illegible]

تازیان تو این و فضل ایست / روی این راز بر تو پیداست
وانکه شهوت شود هم آوازست / هم بسوی غضب که بازست
بر زور است غضب و نهرت را / بره علق و جسم و حاجت را
غضبت روی دل سیاه کند / شهوتت مغز جان تباه کند
غضب و شهوت از میان بردار / کام خویش از دو دشمن جانی دار
نطفه را کاشت و او زرست / رایگانش مده که چاره است
این چنین نطفه را تو بر چیزی / زود واندر مشیمه ریزی
بود اندر مشیمه یکچندی / در آید بستوده فرزندی
چند روزی بناز و اندیشش / ز آتش آب تازه دار ریشش
پس از آن همچو سرو بالنده / نوجوانی شود پسکالنده
آتش شهوتش بلند شود / بزن و بچه پای بند شود
سر و ریشش دروغ بطراز و / من و مای ز خویش بپاز و
غضبش خلق رو دوال کشد / شهوتش هوشش در جوال کشد
میره چون مکان زنجیری / از چنین تا بحالت پیری
ضعف ششش نشست فرماید / بستن پا و دست فرماید
حتی این چنین ببر کرده / زحمت دختر و پسر کرده
زن ازو سیر و بچگانش هم / همه در قصد خان و مانش هم

46

بهر یک خو و مردمی که بان / برود زین سرای بوالهوسان
مرده را تخت نشانندش / بر سر خمره رو دوانندش
بنشستش نجاک بازآیند / بر سر مال او فراز آیند
خانه را غارتی در اندازند / پیشی جمله را برافرازند
این حسابی که چند مطلبند / آن خفائی که از چه زر دو برد
کو در پاره و خانه پر کردم / خواجه در دام و کفته کو و دم
بسرائیده مالکانش زده / کز کجو تار اعذاب کرده
در سوالش کشند و تاوانه / چون سخن را جواب در ماند
آتش خشم را بر او زنم / در بنا و وشش بسوز آتشه
اینچنین تا بوقت پوسیدن / سلطه اش دمی چو پوسیدن
بودن و رفتن چنین چکند / بچه کار آید آن وای چکند
جاهلانی که کار زنان کردند / وین دو دنیا چنین زیان کردند
چند ازین رنج و چند ازین خواری / بهر چیزی که زود بگذاری
مرغ هایی چه میکشی و دیر / چون انسان سمکت است الیم
سر خود را بمهر زر چه دهی / سر خود را بند و سر چه دهی
در بکنی بکجاست غمخواری / غم او خور چه میکشی کاری
دل درماندگان بدست آور / بر ستم پیشگان شکست آور

بخوان گفت کگردم یا
حالتی هست شرح نتوان کرد

گرچه آنجا عروق عادت بود
لیک سرمایهٔ سعادت بود

چون مؤدب شود بآن تنها
این سعادت طلب تواند کرد

پیش ازین سالکان خواهنده
راه را بر تو کرده اند چنان

کام بر کامشان نه و بیرو
روز راحت ببین شب نغنو

کین طریق ریاضت است و فنا
نتوان رفت جز برنج و عنا

زین سخن گر دلت ملول شده
ترک دنیا بکن که آسان شد

طالبی ترک سروری کن هان
رخ بپرسش مسیح از ره

در سماوات کن نظر بسیر
روح پیوند شو بعالم غیب

باد و راح پاک نورش کن
خویشتن را بلند ارزش کن

منزل خود بلند ساز اینجا
خویش را از جحیم ساز رها

تا چو باشد تو جهت بفلک
ورد کلمات روز جز ملک

بد از او که طبیعت پاک
تا کنی در میان جنت جای

روح را از فرخ براق آیست
عقل را رای و اتفاق آیست

باد ما رفته کی رسی جایی
جای نارفته چون نهی پایی

در که از تو بر نفس را زاتیست
از حیات تو هر نفس کاست

47

بر محضری تو
تا ز محضر نگیری تو

و چنین حالتی ببازی نیست
و چنین آلتی نمازی نیست

هر که پیمان خویشتن دادی
رشتهٔ جان بدست او دادی

تو بیال کاه جست شود
دین بعلم و عمل درست شود

تا نگردد کلاه و سر زده
کی بدان رشته ابتر گردی

داغ ایمان بروی جان که کش
علم دین بر آسمان برکش

پشت بر خاک هان فانی کن
روی در عالم معانی کن

زنده شو بجان خود فرش
تا برای بحلیه حیرتش

نفس قدسی چو کامیاب شود
کار منهج صواب بود

رنج با مس زن پستی است
در بلندی که چنین پستی است

چند چند از گریه بافطیبی
هم به پیوسته خوش ببیبی

تا بکی شد مستپار باید بود
مدتی هم بکار باید بود

این چنین کار خانه خدمت
تو چنان خفته خود چه عادت

کارت از کاهلی نیاید راست
بعد ازین عهد رفته باید خواست

گرچه بر خویش خود بپسندی
نتوان رفت راه نو رندی

نشان ویک نیست
تا درگیست

واقعی بر در مجاز کرده
رخ نهادی بر حقیقت باز کرد

گرچه پیوسته خویش‌بینی	هم به جای ...

آن شنیدی که شاه گنجه چه گفت	چون ز معنی بیافت ملکت
کار این تخت چون تهی بتوان داد	نیستی چیست هر چه هست بداد
در پی شاه هر کسی بشتافت	باز گشت و کسی نشانه نیافت
پادشاهی بدان توانایی	با چنین علم و عقل و دانایی
نیست بازی که هم بکاری رفت	گر ز تخت جهان بخواری رفت
تا کسی رنجه بر نیاید دست	خواند آن گنج و مهر بشکست
آنکسانی که در کمر گشتند	خویش را از نظر چنان بنهشتند
راه معنی بیافتند بدین روز	جز به دل و طریق بنمایند
تا نهد ریشه در آوری بی	کی از این چاه بر زبر جستی
چند در بند فربهی باشی	چه شوی گر ز هستی باشی
این گره بند حل نمایی	خوش تو چند با تو همراهی
دست آزاد به چنگ آور	روی در روی عالم رنگ آور
کو برو داور و ز عاقبت	بر گشاید دو دیده از خواب
چون از این راه میروی بدرست	بطلب آوراد لیلی جست
تا بگوید چو من بی را پست	تا در این راه منزل تو کجاست

٤٨

...	از پس و پیش چند بیز بحی
او کشش بند از آتش تابوی	در میان جستجوی خود گم شو
چون برسنی اگر ز دانی بود	کی از این عرصه گوی توانی برد
فرو ای اطلس جهان بخوبی تو	با خدا باش در حیات خلق
بی حضوری مباش بی سویی	تا بیابی ز جام باده می
هر کرا نفس شد به پاک بود	روح قدسیش کی شود دو نشد
بگذر از نفس سلطنت و منی	گر تو این هستی کمی و منی
گر دو هر در مکر و چون کودان	در نشو در حساب مقبولان
گرچه کارت بجای خود بود	هیچ فارغ مشو که به بود
سرت آغاز کرد جستن	تو ان تیز پای راه جستن

راه حیرت مرو نظر بگشای	از نفیس گمان بردن نمای
جام داری نگاه کن دروی	باز دان رنگ بر قی ...
وقت خود را بحیف صرف مکن	اسم بالای نظر بحرف مکن
بوسه بر دوست پای صید بقی	چه بوی از برای ...
نقش صید ...	گنج پوی مکن به چین کجاست
نیست خالی جهانی از نکان	هر نفس مشی بیان ...

هست گنجی نهان بهر کنجی   تو ماری [illegible]
راست شو تا بسر پستان رسی   خاک شو تا آب [illegible]
تو که [illegible] وانی [illegible]   بسعادت [illegible] چه روان [illegible]
مرد چون پیشه رازشود   آرزوها [illegible] پیش باز شود
در تو چون شد صلاح کار پدید   کام را در گشت [illegible] کلید
پای در [illegible] هست [illegible]   دست کرد جهان بر آرد [illegible]
در [illegible] کار [illegible] وادار [illegible]   بر توان [illegible] ره [illegible]
نشود تا ندید مرد طلب   اگرش [illegible] وقت درد طلب
طلب از بهر طالبست بکار   تو نکردی طلب [illegible] بیار
طالب [illegible] و خالب حق   [illegible] روشن [illegible]
کی جدا گشت [illegible]   گر نباشد خسوفی [illegible]
گر [illegible] جستن [illegible]   [illegible] هرچه میخواهی
بطلب [illegible] بدست آید   تا نجویی کجا بدست آید
تو چو شرط طلب نمیدانی   [illegible]
باز دوان [illegible] چه [illegible]   چون نخواسته [illegible]
هر که این راه [illegible]   نتوان داد دل بخویشتن
هرچه معلوم نیست نتوان جست   ور بجویی [illegible] دانشش نیست

۴۹

[illegible]   که [illegible] بلندی از پستی
بروان [illegible]   راه بی یاور [illegible] کار [illegible]
[illegible]   کار خود را بکار دان بگذار
هم [illegible]   در نهانش [illegible] باید کرد
[illegible]   کام خود را مراد او دیدن
چشم [illegible]   خواستن حاجت [illegible]
[illegible]   خاصه [illegible] بود
شر شیطان [illegible]   دفع آن [illegible]
هر که او را [illegible] نیست   [illegible] نیست
گر چه شیرین [illegible]   [illegible]
[illegible]   لاجرم حال او [illegible]
گر [illegible] نظر کنی [illegible]   حال او گو [illegible]
کامل [illegible]   گر [illegible]
عقبات [illegible]   گر [illegible]
کار بی مرشدی [illegible]   راه [illegible]
بی ولایت تصرف [illegible] دل   نتوان کردن از دلی [illegible]
در دلی ار غلط کند [illegible]   گر [illegible]

این عدم را که نهایت باید | [illegible]
بی کرانها بیان زبده اینست | گهر او چو نشد چو یاقی
انگه برقدش این قبا چند راست | فرخ او نشانها پیداست
شیخ را علم شرع باید و دین | حکمتش کالنفس درست یقین
نفس طیب و دم مشکین | سره و نغز و [illegible]

خاطر مطمئن و چشم سیر | در فضای سخن [illegible]
کار نا کرده و [illegible] | رخ [illegible] از غفلت [illegible]
بوده در علم و رشد [illegible] تخت | برده [illegible] استادی [illegible]
دل خود را [illegible] | نفس خود کشته [illegible]
جاده عقل [illegible] توانسته | سر سخن [illegible] بسته
فارغ از حجت و قیاس شده | در نهان آدمی شناس شده
کرده دوری [illegible] | گشته نزدیک با عالم [illegible]
در ولایت بلند [illegible] | رشته [illegible]
نه بروی کسی [illegible] | نه [illegible] کسی [illegible]
کشف حالش بصیرت اولی | سخت [illegible]
کنج [illegible] گرفته برکارش | ننگ [illegible]

۵۰

[illegible] | طالبان را ز نسب کی نسبت
و قصها [illegible] | که خدا خواند و خدا داند
[illegible] | گفتمش گشت [illegible]
[illegible] | چهره او گشاده لب خندان
گوش حال کم شود [illegible] | و گر افزون شود [illegible]
دینی او ز [illegible] دین باشد | [illegible] خوش [illegible]
شهره [illegible] با پاک [illegible] | بازوی او شرع و عقل [illegible]
دل او [illegible] | نورش از نور کبریا [illegible]
هرچه [illegible] فلک [illegible] | دیده ام حاضر آورد بر او
شغل او [illegible] | کارش از شاه [illegible] حضور بود
[illegible] جمع و [illegible] | کرده [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
هر که با [illegible] | [illegible]
گر تو [illegible] کسی شوی ای کس | این طلب کن که [illegible]

این کسان با دولت سلطانی / ور نه ...
بچنین پر دوست شاید ... / کی جوا ... کنند ...

تا ترا شهوت غضب یار است / مرزبان توبه را بنه کار است
شستن جامه تن ظلمت عار / نتوان چون آب بستن
توبه صابون جامه جان است / توبه زیب چراغ ایمان است
دست وقتی بتوبه دامن برد / که ز آلوده صافی بتوانی برد
تا دولت راز زیفرا و زنگی است / پیش رهست ز شرک خفی است
دست وادهی که توبه کردم / دوستداری و دل نداد چه سود
توبه کان تن کند نمازی نیست / کار بی دل مکن که بازی نیست
آتش توبه پاک سوز بود / تا که باقیست ... بود
هرکه در توبه پا بپیش دارد / بر دگر ره کند سوار بود
عادت خواجه ترک عادت نیست / ... ز ... عبادت نیست
تا که در لذتی به ده دوش / چون کنه شکنی کری پیش
گر نشستی جز آنش می بایی / کودکی باشد این پشیمانی
هر که در یخ جمله کاشتنا / التفات تو برگذشتنا
از گنه چون بتوبه گردی باز / ظاهر رو باطنت بگیرد نور

... کند / نفس بی تعبیه چکار کند
توبه تا خوی تو تمام آید / توبه کارنده تمام آید
از گنه توبه کن ز طاعت هم / طاعتی کز ریا شود محکم
توبه چون باشد از غضب ... / ز حجب دل درآید نور
توبه اول مقام این راه است / آخر نفس بهجت شاه است
در مقامی چو مرد رست آید / در مقامی دگر درست آید
توبه با سالکی این بخشاید / همچو پر شیره ... دادی کار
گر تو پر شیره ... ام بود / ماده تا پخته غلط جام
در چنین حالت ار خوری گاه / راست گر کرده ... پس باده
خانه چون تیره و سیاه بود / نقش بر روی کی ثبات بود
زمین اگر خار و خس ... / تخم زرع کجا توانی کاشت
توبه چون رست شد ... / نتوان رست ... دیم
... تعب ... / گر ... نظر ... بکن
... ترک عادت ... / ... بیش
ترک این توبه کن که ... / ... کردن
تو ... / بخشش ... کجا ...
... / توشه از در ... آید

۵۲

[illegible]	کرمان شده ده ده نوارست
[illegible]	[illegible]
[illegible]	گر چه ده ... است
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

باز گو واژه حدوث جنس	[illegible]
بگو چون تو بدرد کل سببی	یا ده پندار ده که کار سبب
گر چه دادم تو به تو دارست	تخم از آتش ... است
چو تن هر ره گه کل زد سبب	دل چو اینجا چشم چون بود
[illegible]	[illegible]
[illegible]	در هستی پای آمد ببرد
[illegible]	[illegible]
در میان در صد ایشان است	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

دل مومن به جان آینه شد / [illegible]
دل که چشمش نیز برق بیناست / زانکه سوی بود [illegible]
دل به علم کی رسد به یقین / علم جان [illegible]
علم از تن بود و علم از دل / زانکه ایمان [illegible]
چون زبان و دل شد تصدیق / هر سه ایمان شود به تحقیق
تن تبع گشت بیا که روی / شود ایمان از این شرح قوی
هر کسی این حقایق شد معتقد / بهر اجزای او به جیب زند
راز مخفی اگر نه فهم کند / کشف راز نهفته زود کند
در طلب خواهی این معانی هست / زانکه ایمان مایه‌ای نیست
نه با ایمان کشید بیرون / خرقه مصطفی اویس قرن
حامل خرقه آن دو صاحب حال / که از ایشان رسید به کمال
گرچه از ایشان رهنمون نشسته / زان نتیجه چو بخور بشکفته
دل و بیگانگان چو یار نبود / دیدن صورتش بکار نبود
ره ستایش نبود و در بیشه / زر خالص با امتحان بیشه
امتحان دیده عیب جویی کرد / طلب خرقه [illegible] کرد
بر ایمان چون نشان آمد / خرقه [illegible] در میان آمد
یعنی صاحب سعادت شد / یعنی را یقین زیادت شد

[illegible] / حال ایشان کنند گفت آن خود
[illegible] مقصد [illegible] / هر که گشت سر درون باید
خرقه پوشی تو در چنین گرگ پیش / [illegible] خرقه سر کشی [illegible]
چون تو خاطر شدی [illegible] / خرقه از فرق [illegible]
پیشکش خلق را ز نور ادب / چه توان کرد [illegible]
نه به خاطر این نزول کند / تا طلبی جوی تا قبول کند
آنکه در خور و صحبت [illegible] / کس او را به صحبت [illegible]
وانچه [illegible] / هر یکی را نگاه دار مقام
وانکه [illegible] / جهل او را در صحبت [illegible]
وانکه زین مرده قوم [illegible] / [illegible] این و [illegible]
معانی مکن بر ایشان عرض / [illegible]
گر به یک عمامه خواهی داد / زین [illegible] خواهی داد
نقد خویش را دل آزمایش کن / [illegible] از آن خلق آزمایش کن
چون نکردی تو [illegible] جدا / از تو طالب [illegible] جدا
[illegible] / زین یکی را مخلص [illegible]
تو جواب [illegible] / [illegible]
آنکه [illegible] / [illegible]

گر گدا آید کرش مرید یکی … ور دستار [illegible]

ساده ترکی زده به پیش آمد … پیش شیخ تمام بهر آمد
سفره چوبی زده حلقه ذکر … در میان جسته گمان جنگی
خود بدان تا چگونه گوید چیست … بس بشیب مغز خوش بری کند
گرچه تکرار ذکر کرد … نتوانست شیخ [illegible] کرد
روز چارم چو آتش برآمد … رو بپیشانی ز خرد سر آمد
خام بود آنکه دید پیرون جست … راه صحرا گرفت شیخ بجست
تا بدانی که اندرین بازار … نتوان داد جز کسی را بار
دل بی علم را نباشد بار … برد در لا اله الا الله

ذکر بی فکر علم بی عملست … دل بی عشق چشم بی بصرست
حلقه ذکر حلقه دل است … گله ما ز خلق بر گل است
ذکر بود دل چو جای گرد دوست … تا بکی خواهی بلند و خواهی پست
آنکه نامش همی بری پیوست … گر نداری مغان و نعره زدست
وانکه سر حروف میداند … فی زبان و حروف میداند
۱۷ تو انش چه پاس نگذاشت … حاضرش بی شناس است

[illegible] … ورنه دانی گرامی خوبست
آنکه از تازه آشنایی تو … که آتش باش پیدایی تو
دل ما در نگار پست آمد … دم زد آتش زنی در دست آمد
هیچ دانی که روئیت گنجیست … چون ندانی خود فروش چوبست
دل غایب بیا که [illegible] … هر که حاضر شود بحق [illegible]
چون دلت با زبان شد همه … زشت باشد بذکر کردن [illegible]
باید باید دل و زبان همه … تا توان زد تمام و کس دم
دل چو نقش نگار [illegible] … زبان هرچه باید [illegible]
در دلت داد و کس [illegible] … زان به تلقین هر محتاج است
هرچه آید که گیست باقی کر … هرکه پیش چون دانکه بی کر
[illegible] چون بذکر [illegible] سینه … نرسی هرگز از پیشانی سینه
تا ندانی که [illegible] ز رحمت … این گواهی نباید [illegible] درست

نیست در مشکلی این نشانت … خوبتر زین دو نیکی [illegible] اثبات
گنج توحید [illegible] … [illegible] خزاین [illegible]
خود ز [illegible] … که کلید بهشت [illegible]
گر تحقیق [illegible] … شده [illegible]

هر یکی زین چهار دو کان / دو کلید است [illegible]
اندرین جا عیان تست یکی / گر دو قسم اند هر دو قسم یکی
اول و حرف کلام پیوند / [illegible] ثابت و مثبت [illegible]
این دو حرف اند بس منازل ما / [illegible] اند بس منازل ماه
سخن این دو حرف حقیقت [illegible] / ای [illegible] از حروف ما [illegible]
هرچه غیر از خداست [illegible] / در دوم لای این شهادت [illegible]
هرچه در لای این سخن [illegible] / این سخن را به این کلم [illegible]
هرچه در وی نشان غیر بود / در طلب گر [illegible] غیر بود
ترک این غیر چون بگیری [illegible] / این شهادت [illegible]
بعد از آن توبه [illegible] / که در آن نفس [illegible] گشت
زان بگم خورد [illegible] / در [illegible] ز خلق [illegible]
در طریقت چهار یار [illegible] / چار [illegible] کار مرد کار [illegible]
چون در این توبه پاک شد [illegible] / به مکان [illegible]
بی چشم و گوش [illegible] / [illegible] خود [illegible]
هرچه داناش گفت [illegible] / وانچه کرد آن [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / در مقام ادب [illegible]

[illegible] / تا شود کار دان و پرورده
هرچه [illegible] / گر [illegible]
شیخ محتاج کن [illegible] / شیخ را حاجت سخن نبود
چون [illegible] / شود [illegible]
روی [illegible] تمام نور شود / [illegible] خلوت [illegible]
[illegible] / تا درین خلوتش [illegible] حضور
[illegible] جان [illegible] / سخن [illegible]
[illegible] / تا چه کرد [illegible]
تحفه جان نهاد [illegible] / روی دل کرد [illegible]
هر [illegible] / تن [illegible]
تا [illegible] / تحفه [illegible]
خاطر [illegible] ثابت / وارد [illegible]
در [illegible] / [illegible] خاص [illegible]
ترک [illegible] / هرچه غیر از خداست [illegible]
[illegible] / روی در [illegible]
[illegible] / [illegible]
زبان [illegible] ثابت / تا دلت [illegible] ذات

چون عجب اندر دوی ما داشت / گرچه اکثر مرد بی سجده گذشت
تنبلان در دولت گشاید در / معجزات الانبیا
کله در جوال و خفته اندر جوال / خوان داشت چله اندر جوال
از جمل صفت و نجیب هم / تا تو در جلد ... بیشی هم
چیست اکثر و کمال و هستی / صفت یک و صفت هستی
بطر و ریب و حرص و بخل و حیل / بعض و کید و حسد و زرق و دغل
شهوت و خشم و کند و تیزی / تخم بهتان و فتنه انگیزی
طیش و کفران و مردم آزاری / هزل و خنده و نفاق و خونخواری
حب و آز و حسد و زرق و ریا / کبر و بخل و حقد و جور و جفا
این که گفتم خویشتن بین چند / عکس آینه بدین که این بین شد
بس بخلوت نشین و زاری کن / در ... خنده و حقد زاری کن
هرکه زین پرسش و زین غافل / در ممالک ولی شده ...
دل اندر فکر گذشته شود / بحرف و گر ... گذشته شود
خلوت این است چاره این باشد / صفت عارفان چنین باشد
دل که خالی گشت بار است / خیز و خالی بکن که این کار است
آنکه خود را ... صلاح / کرده ... غیب ... صلاح
حیل اندر دل خود ... / اثری از خرد ... التماس

... / قل هو الله باشدت ...
ز ... شوی ... / هر چه خواهی بیابی اندر جیب
شیخ ... که حق کنج خانه حال / بره چون بگیر اقبال
... / بر یافت ایمن و ... شود
... / بجهان ... که ...
نظر شیخ بر دلش تا به / راز دل ... رزم و دریا به
همچنین ... چو کرد دست / ... از جام ... گر دست
... خود بر انداز ... / صدق و ... حال خود ...
چون ... صدق / در دل او شود ...
هر چه بر دلش که باشد / شیخ را چون ... خبر باشد
مهربان و شفیق او گردد / دل جان ... او گردد
از سماع و حدیث ... / آن ... که ...
طلب چون درست یافت ... / خود ... قدم ...
... در پناه برد / حق چو خواهد که بنده را ببرد
... / ترک خوی ... عادت
شیخ چون ... خویشتن ... / ... از خود و ... میان برد
تا مرید از مراد خویش برد / ره به آب حیوة ... برد

مرده از انفاس مسیحی شود زنده | گر شود عیسی نفس [illegible]
گر نبی شد دوست نایب | عذر خود از اهل دون کا[illegible]
چو چه شد در قدم به پیوند | در هستی خویش در بنده
مرشدی کو عجب را شود | نزد عاقل چرا او به ماده شود
عجب گرمی کند سپاه را | عجب دیو کند سلیمان را
برادر عجب آشتی منظور | کند عجب از نظر دور
دیو چون عجب داشت | عجب کینه های فرشته خورد
عجب از دین بلنگ [illegible] | بعل این عجب اگر شود
عجب علام را چو شد [illegible] | سگ اصحاب کهف [illegible]
با جوی عذر [illegible] | هیچ باشد مراد سالها نماز
دیدم و هست در جهان | بهتر از عجز و هستی کار

مرشدی را ملامتی افتاد | در میان نبود هیچ [illegible]
بنشست بیان [illegible] | وز پی خصم در درون جست
نام ویران یکی که دانا تر | بهتر از هنر [illegible] تر
در محل ذکر تمام که بود | بر [illegible] از ان مقام که بود
حاضری چون [illegible] | ازادی آن حال نازنین باد

از

با همه ای مجیب ما [illegible] | چه ثمر آن که چون تو خود [illegible]
دو سیا سوختی من [illegible] | جان آتو خته [illegible]
تو کجا آری [illegible] خوانی | تا نباشد ترا پشیمانی
اولین حجت آن بود که [illegible] | گر کنی در سینه [illegible]
دوم [illegible] پیش [illegible] | که کنی [illegible] از ان [illegible]
سیوم آنکه [illegible] شوی [illegible] | تا شود حجت [illegible]
دیگر قرب نیکوان خوش | کنی از صحبت [illegible]
[illegible] حجت [illegible] | گر باور [illegible]
آنکه او [illegible] کاشته | از خدا و تو غم [illegible]
چون نباید [illegible] | آن زمان [illegible]
زان [illegible] شدت [illegible] | که جهان موج [illegible]
مردم [illegible] | جز خوشی و [illegible]
سر [illegible] شکند | تا به [illegible] می شکند
خواننده [illegible] نام [illegible] | آنکه [illegible] شکسته [illegible]
جرم [illegible] کاپان | که بگیرد و بلای ناپاکان
پرده [illegible] باز گیر | بخداوندی ز جوان [illegible]
[illegible] | روز [illegible]

هرکه او پرورده ربیع شد | [illegible]

میوه‌اش پخته چون [illegible]	[illegible]
خورش خوش ز اشتعال شود	[illegible] چنان شود
خورش نیز از خورده ناچارش	[illegible]
هر درختی که برگ [illegible]	[illegible] آتش [illegible] گذشت
چون بسوزد [illegible]	[illegible]
آتشی باز [illegible]	[illegible] آتش [illegible]
ز آتش سنگ [illegible] آید	آهن [illegible] آید
تن او را [illegible] کرده‌اند	[illegible]
[illegible] سیاه	[illegible]
کوزه [illegible]	آدمی [illegible]
سال [illegible] خوشی کرد	[illegible] کرد
از دو جوشش [illegible]	خاک [illegible]
تا بدانی که [illegible]	همچنین آتشی [illegible] نشستن
[illegible]	چون زمانی [illegible]
در حیات [illegible] گشت	تا [illegible]

[illegible]	پیش از [illegible]
[illegible]	که بسوزد [illegible]
[illegible] چون [illegible]	عرصه خانه گرم [illegible]
گر نباید [illegible]	ور نیاید [illegible]
[illegible]	شب [illegible] کرمهای پر زبان
[illegible]	که بر آن خانه [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible] چون [illegible] آب [illegible]	[illegible] خانه [illegible]
[illegible] داری	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible] بود	تا [illegible] چون [illegible]
خواجه [illegible]	در خبر گفت [illegible]
گر تو داری [illegible]	[illegible]
[illegible] خواجه [illegible]	که بدین [illegible]
[illegible]	دل [illegible]

در صفت زمهریر زمستان [illegible]

کمتر از کارها گماشته اند — [illegible]

زانکه یکسان یکی خرجی تو — هم غلام و کله [illegible]

بندهٔ خویش پاک کن ز جرم — آمده بنده [illegible]

بیتوانش فروخت کرده نیست — گشتی از عقل [illegible] پست

بنده را سر دار و پوشیده — چون کنی کار [illegible]

جان ده بنده چون تو نیستی — جان کرانی بود [illegible]

رزق بر اهل خانه تنگ مکن — روزی او [illegible] جنگ

در تو خامیستی [illegible] — تا از او [illegible]

بود شکر آن خرد فی کن — الف او بس [illegible]

گر تو خود داری [illegible] — نبری بهره [illegible]

شرتی در قدح [illegible] — گر ز مریش [illegible]

از تو ما در دل [illegible] — انچنین [illegible]

نکنی [illegible] — جان [illegible]

خویشتن [illegible] حساب مگیر — بنده کار [illegible] حساب

گرچه در آب [illegible] — [illegible]

جز کی نیست [illegible] — مرده [illegible] خواجه [illegible]

خواجگی خود [illegible] — آنچه [illegible] کرده [illegible]

۵۹

[illegible] — بنده هم [illegible] آدمی زاد است

نسبت مرده [illegible] — این دو [illegible] بهشت

[illegible] زند به غلام [illegible] — گر برادر خواجه نام [illegible]

خواجه شاید که کم [illegible] شود — بنده [illegible]

از [illegible] سخن تمام شود — ای بسا خواجه کو غلام شود

آنکه مفلوج شد [illegible] — گر غلام تو بود چون [illegible]

گر این بنده را [illegible] — مرگ از او باز دار [illegible]

آب روی غلام خویش [illegible] — محضر [illegible] نام خویش ببر

[illegible] بنده [illegible] — [illegible] چنین [illegible]

[illegible] از غلام خواجه [illegible] — چون نگردی به خواجه خود [illegible]

تا [illegible] بندگی [illegible] — هیچ از خواجگی نگیری [illegible]

گر [illegible] این بندگی تمام شود — چرخ [illegible] را غلام شود

تو که [illegible] خواجگی [illegible] کرد — این غلامی [illegible] کرد

گر بدانی تو [illegible] — [illegible]

چون [illegible] — این [illegible] که چون [illegible]

بی [illegible] جهان [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] بار کرده [illegible]

گر تو با گرد کاره جنگی … با دو [illegible]
در برون گر زبان خوش کند … گر [illegible] چو بکس کند

در حکایت حضرت عیسی علیه السلام

داشت عیسی [illegible] … کوزه‌ای [illegible] ریگ [illegible]
من شنیدم که در شبان دراز … با وجود چنان حضور و نماز
ره به [illegible] رحمت آن [illegible] … خور خورد او [illegible] یک آب
هر که کش برد آب [illegible] … چشم عیسی [illegible] خواب [illegible]
جمع حواریان جوان دیدند … روشنی از سر او بر سینه
گفت کو را زبان [illegible] … گر شود تشنه [illegible]
با من برده آب گر نخورد … پیش جان آب من برد
من که سیراب چون توام خفت … گر بود تشنه چون توام گفت
خواجگی بندگیست خلق را … شفقت جمله خلق را
داوری در [illegible] … [illegible] سنگ [illegible]
زیر این گرد چرخ مینا … از هزاران یکی شود پیدا
که به درمان خویش پردازد … داروی درد خویش سازد
سهل گیرد جهان خویش را … گنه ایام را ز رهش را
دست گیر افتادگان باشد … پای مرد پیادگان باشد

[illegible] … هر چه از کان گهر شود
[illegible] … نهند در وجود بوالهوسی
[illegible] گیرد ره سپکباری … رخ به سجده ز مردم آزادی
[illegible] پادشاهی … بر سر [illegible] پادشاهی
[illegible] چنگ [illegible] … نهند در دراز دستی پای
که ندانی [illegible] … در بر خود بدانکه گردی چو
عقبات [illegible] … جز بنام رسول ننشندم
خواجه او بوده پادشاه [illegible] … [illegible] ز جیب [illegible]
وین دگر [illegible] … گشته ز آشنایی [illegible]
منعمی کاندران کرم نبود … هست باری کش آب شبنم بود
زین جگر گوشه [illegible] … بی جگر [illegible] نشاید بود
[illegible] خدا نبود … که ز دود آتش کرم جدا نبود
کرم [illegible] … ای سوال [illegible]

در مذمت بخیل بخیلان گوید

خان نانان که خوان [illegible] … نه به لطف جگر [illegible] آلوده
[illegible] … چون بگیرد [illegible]
[illegible] … گر چنان [illegible]

کاسه پر ز پیاله‌ها و جفنه | [illegible]
دستش از شهد شکر و [illegible] | [illegible] از و تیغ [illegible]
خوردن آن [illegible] خلق | رنگ [illegible]
اگر [illegible] خیال [illegible] | روغنی [illegible] رنگ
با تباغ تو [illegible] رسد | [illegible] تو [illegible] رسد
چون [illegible] که بیالود [illegible] | لبش [illegible]
با چنین لطف چشم بد دور | گر بشد [illegible] باشد
بر [illegible] | در [illegible] گرم [illegible]
رو [illegible] سایه بر [illegible] | با [illegible] حلقه [illegible]
[illegible] | [illegible]
میوه چون [illegible] بر [illegible] | هم [illegible] سیاه [illegible]
عنبت سرخ گشت [illegible] | رخ [illegible] چون [illegible]
خوشه [illegible] | هم ز بالای [illegible]
چون محال گرامی باشد | بستن [illegible] باشد
تا بهار [illegible] میوه [illegible] | هم ز [illegible]
چون که [illegible] | نخل را [illegible] باشد

در پی [illegible] شعر [illegible]

[illegible] | چو سری کرد [illegible]
[illegible] باشد [illegible] | [illegible] را داد [illegible]
[illegible] | تو به [illegible]
[illegible] | [illegible]
راه [illegible] | سرش [illegible] جام [illegible]
[illegible] | شعر خوانی سخن تمام [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] باز کرده کاری کن | بار دیگر [illegible] کن
[illegible] | [illegible] چون [illegible]
باز [illegible] | [illegible]
چون [illegible] | بسته [illegible]
دل [illegible] | [illegible]
[illegible] | او [illegible]
گاهی [illegible] | [illegible]
[illegible] | من [illegible]
[illegible] | چیست حالت [illegible]
[illegible] | [illegible] بار [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

هر که این دولت پستی ببرد / راه او زین همه [illegible]
ظاهر و باطن به پای چست / تا بپایان بری تو عهد درست
از سر عهدی که چو دولت است / چون به پیمان دوست [illegible] پیش
دولت هر چه بکند عهد درست / بعد از عهد گره کار تو راست
بیخ پیشه عهد باید بود / واندران جد و جهد باید بود
تو بپایان بر این سخن یاد / که دران روز گفته از ادب
ایزد داد تو عهد کم فرمود / آدمی عهد را وفا نمود
در کلام از وفا برده [illegible] / کلیم با [illegible]
کلک که در ره وفا زد گام / خوش تو پوشید ز پشت [illegible]
بوفا [illegible] راست شد [illegible] / گشت در راه او بلند [illegible]
[illegible] / چون شود با [illegible]
پارسیان [illegible] / اندرین باب [illegible]

حکایت صاحب دیه

می شنیدیم که صاحب دیه / داشت [illegible] پاک زاده [illegible]
سالها دیده در سرای سپنج / [illegible]
تا خرد جمع کرده [illegible] / هم سخن گوی و هم [illegible]
گرچه بسیار [illegible] / [illegible] سلطان [illegible]

چون [illegible] / [illegible] خود [illegible]
[illegible] / زانکه او کار ناخلف گردد
پاک [illegible] خانه تمام آید / [illegible] ناپسند و خام آید
هر که در سیرت [illegible] کرده / [illegible] در فتوت برده

حکایت در مردی و مردمی گوید

مرد را مردمی سزاوار بود / دوست مردم که مرد [illegible]
چیست مردی [illegible] / مردمی چیست [illegible]
[illegible] مردم و مرد / چاره خویشتن [illegible]
مردی چون [illegible] / راه مردی [illegible]
[illegible] / چشم [illegible] بازگشت [illegible]
[illegible] / [illegible] کرد
گنج [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / صاحب [illegible]
[illegible] مردی [illegible] / [illegible]
[illegible] / راستی [illegible]
[illegible] / [illegible]

روز حیا بلکه شدش مو اندر پیش — [illegible]
کس از او نشنود حدیث از خرد — زند در میان مردم [illegible]
مار مثالی گنه روز و شب — نکته‌گذاری انچه پیش [illegible]
نفس را بند بر نهاده بصیر — بندیان دو دم نهاده بجبر
بسته دل در دوای رنجوران — جای خود کرده در دل دوران
داده خود کرده در حساب و ملا — مرده حال جمل رنج و بلا
بر همی جنت حال او شود — که خود اندر خیال او شود
بر یتیمان نظر داده و چیز — چو گناه از پناه بودن چیز
چشم بر دوختن ز غیب‌بینان — در بخشش بر عیب کسان
پارسایی بود رفیق او را — مردمی مونس و طریق او را
ذات او بنده زمان باشد — هر که با او نشست داماش باشد
بوده با مرد لیس مهربانی — بوده از سر چه بی‌صفتی
صحبتها در احسان گشته — نفس بوده و نگار ز تن گشته
بنده را که عشق تنبیه — بچنین همیشه در بنده
روی دل در حبیب خویش کند — ترک خط و نصیب خویش کند
گر به تیغش زنی به پنج رنج — بر سر کوی شکر بود پنج
خود بپوشد و سر بپوشد — [illegible] نیکو او سخن بپوشد

[illegible] — شود زین فرد تبی تن فرد
هر چه خود نفس نگشت تنبیه شود — بگذر که چو تنگ بپیچه شود
گشت مرتعاب [illegible] گشته — بده و نان و خود و نمک فحشه
رخت خود و در عدم تواند برد — لی وجود و جهل تواند مرد
در جهان تنگ عقل است — در پی نفس کشتن از سر دست
نفس کشتن نهایت مردیست — پهلوانی و مردانیست
جهل این خواب خور که حاصل اینست — موزه‌های خوران که کار اینست

در صفت تهمت دادن بدروغ فرماید

پیش ازین مرد ما چنین بود است — رسم اهل صدق این بوده است
زین همه ازین مرد خود نشانی — تا نشان بر سر زبانی نیست
هر که جاهلیت و ام اندازد — سید که مگر بگیرد اندازد
بر نشیند که صاحبم جهانی — امر و چند کرد او چون
پیش دعوی شود ز صحابی — بنج لنگر زنی سر و مانی
اندر وقت و روان گرد و بیابانی — در پس تکیه جرعه دان وحش
گفتار نهد چند سر لک کف — بنشاند برابر اندر صف
زند کی چند کون درید و چمن — بند اینجا و ناشنیده سخن
هر یکی داد کرده در تنهایی — سال ده به خیال مشوقی

روز و شب کار من چو پیچ و بخت   عیب جامه برده و بخت
هر چه در روز آمده به کف   وردم پیش یار گریه کف
شده آزرده بر آن وارونه   یوسف گرگان گریزنده
آن یکی میوه او رویاست   شب سماع می‌کند از اسرار است
خانه زنگان چو پرده و لاب   رده و شطرنج و طاس شب
سفره پر نان و دیگ پر چرب   قالب و قلب خالی از درب
هر یک آوازه در فکنده بشهر   جسته از کودکان زیبا بهر
کرده لشکری کشاده تیغ   آنکه چون او جهان ندید دریغ
شربت دوغ ... و قوت   سرگذشت مسلح و چه بی‌نتیجه
جا کجا کی کباده مردان   زور سنگ و تیر گردان
تیر و انگشت و نیزه   وزره گرز و نیزه سپاره
جدا از آن جمل نور کننده   پیر زنده را لگد کرده
هم پیر کول دم پر ساده   کام رندان شدست آماده
پیر از خانه بدر دیده و چشم   پیش آن ماه نشسته در خشم
الحمد اگر یاد خانه کنند   گوش بر پند و ورق ما کنند
نرد بازی ...   قلعه دوست را تنگ کرده
رخ اسپ ... کشته   آن نبیند بچشم ... کشته

ای چو تو نازنده کار پسازنده   جان تن را تو دل نوازنده
در صفات تو گرچه صفتم   گم شده اندر ره تو هستم
... با جوش از آن نیم   از زر خویش مگیر درم
رحمت نور دو غم ریز   زیستان آن شیشه در خلیم
تو بچشم چو در نظر باشی   راه با هم چو دام بر باشی
بنما سی چرا تو ام دیده   تماشا سی کجا تو ام دیده
از پس پرده میکنم بازی   تا مگر پرده بر اندازی
گرچه شده مدتی که در هم   همچنان در هبوط آن عالم
بر در تو بی ادب زدم انگشت   حلقه ساختم زنجیر درشت
در در حلقه سی در آوردم   نیم غم آه و اشک میزدم
بو که محرم ای بنا هم تو   که آری دیگر بر هم تو
سرم از دار شهر بار آتش   دست من گیر و در پناه آرش
زین خیالات ... کنار کش   رو به خویش کارم کش
با من این درد سر چو میخواهم   چون تو دارم دیگر چه خواهم
گر ترا چون منی ...   چه به چشم دگر دیده شد
... اگر با هم ...   تو چو خود ...

با چنین داغ بندگی که مراست — بسر خود چه گردم از کم و کاست
از تو گشت استخوان من چو قلم — گرچه کاری نیامد از دستم
باد نخوت برو فکن ز خاکم — متصل کن به لطف خود پاکم
روسیهم کن چو روز شب یاران — هستیم زین وجود بگریزان
چون باندیشم از تو نقد حال — مرغ اندیشه را بریزد بال
تو نکویی مرا خیال است این — یا نه پرسی زمن که حالست این
[illegible] من بعیب من چکند — وان وجود اندرین عدم چکند
هر چه گرد دکان گریخته‌ام — آب رویی که بود ریخته‌ام
[illegible] من ز بی‌نوایی خویش — شرمسارم ز بینوایی خویش
هر که از کار خود به تنگ دلم — من نیز غرق غم چو سنگ دلم
خود و هم [illegible] تا کی ام — بخت هم آتش شد زیان کی ام
دلم از کار من بجان آمد — هم ز من بر من این زیان آمد
بکرم خود از پریشانی — آه ازین جان سخت پیشانی
گشته [illegible] ازین — من که [illegible]
[illegible] که هستی چو من چکار کند — تا از آن خود کسی شکار کند
بی چراغ تو من کجا رفتم — دست بین گیر تا براه افتم
[illegible] تو پای مرد [illegible] — [illegible]

ز تو هر دم [illegible] — چون تو لطفی نخواهم نجویم
[illegible] — آمدم بر در تو [illegible]
هم رحمت تو گیر دست — ورنه اسباب ناامیدی هست
چه کنم هیچ بر نمی‌آیم — گر نگردد از خویش [illegible]
[illegible] ستم آنچه فرمودی — تو اگر من چه خود [illegible]
گر نبخشی تو جای آرام — ور بسوزی سزای آنم
هم ما خود که از قضا شادیم — [illegible] که افتادیم
گر چراغی براه ما داری — [illegible] ازین شب تاری
با چه داریم کان نه داده تست — هر چه هست [illegible]
بی‌نیازیست [illegible] — [illegible]
دست [illegible] — [illegible]
چون کرده‌ام که پای [illegible] — [illegible]
گرچه دانم که [illegible] — چه تو [illegible]
[illegible] — راه گم کرده [illegible]
گر تو [illegible] — [illegible]
دل من خوش کن [illegible] — گر ده [illegible]
کار من [illegible] — خاک پای سگان خویشم [illegible]

باده فاعت گر بود انجام را	تمم هم ... که تهی جام را
بو که رسد ساغر بیم در ده	گر من آشفته نیم در ره
میروم اندر پی تو سرگشته	تا به پایان برم سر رشته
من از این داوری یاد آرم	تو فرستاده تو باز آرم
چون نوشتید در سرم گوئی	نقد دانی توجهت نقدی
عشق تو ده آگهی پیوسته	گر بمانم بدین تهی دستی
از برای تو بر تو دارم دست	چون تو باشی مرا چه باید هست
کرده کار اجر مت یکسان	کرده ام ملک نزد یکسان
ریشه از برگ کش جانم	به نیاز و طمع مرنجانم
از شراب حضور سیرم کن	در نفاد سخن دلیرم کن

در آداب طلب و التماس مقصد

ای همه ای که سر لجاج ...	زو نخواهی که خواست حاجت
هیچ ز غیر هیچ خواهی داد	رنج خواهی که باشد آن ...
تو از وقت حاجت او خواه	که مایه بهر او ست راه
گر مهی بی جز او مرادت	در خواه جوی جای این راه
هر که بی او رود فسرده ماند	چند وچون و هر که او دانه
او شوی که ز خود فنا گردی	تو تمام آن گرشتنا گردی

هیچ آن ... ... بیش ... است	آنچه کردی طلب در این جاه است
زلف نقش ... نشان است	بر او هست بر نشان است
بجو در آنجا کسی نه اندر وقت	بجدا باشد او ز تو اندر وقت
هر چه اندر جهان نه باشد	با تو خود او با زوان باشد
خود او همه جهان او رب	علم بر بستان او رب
با تو حق او چو بر او بسته	از تو او همه راه باز بسته
گر نخوانند خدا اندیشه	ور نخوانند کجا تو اندیشه
بگزیدی کجا روی که نه دوست	بسته بیزی که نه اوست
صدق او کرد نبود چشمه	نقش ... او ز دوست
سر آن نقش آنچه دانی تو	کز نقش دکانی تو
تا نباشیم و این جلال بود	لم یزل بود و لایزال بود
تا تو این جاه و جای بینی	بجدا او چند بر این
زو او که نفس چه باشد بود	تو نه اندیشه که تا نبود
راه خود و کس نجوید آنجا	ز همه تو آن رسید آنجا

نعت سید کائنات علیه افضل الصلوات التحیات

عاشق ... تیز خلق ریزد لب	دست در دامن چه سرزن
جست ... پاره پاره تو بس	نظر او واو در دو تو بس

اوست نمی زان که نام — نجست او بود و توقیع کرام
آنکه از مصطفا ز افلاک — ورد مصطفا کم از خاک
هر کسو در پی شکاری جست — بر نشان تیر راست او نجست
از در او توان رسید بکام — دیگر از ابلیس رس دام
اوست در کاینات مردم — او خدا داند و من صاحب دو
سفر آدم حنیف ماند او — موج ادریس موج خاده او
نوح در جنبش میان سپهر — زنگ نه تا قوس از بان سپهر
رهبر او در تبلیغ — شه شبهای و شب معراج
منشاه خود و کمی حکایت — او چرخ آنکمی شکایت
گو هر جا عقل او در جست — اختر چرخ از کن و در جست
شد تو رش خلعت انبیش — ملک از زمره عطا بانش
آنکه هر شب نه پیچ گشت — آفتاب برج باشد اندر گشت
آنکه در دست او ماه کند — بابش لبان دور بنگ
شب معراج گو هر سه زده — حقه برنا رک سپند زده
کند از بیته واوز عمل کرده — شکل نعمت چرخ حل کرده
سر به حلما برنسته — شرح و تفصیل دو بسته
وه دو هی شد و نه زحق — کشف رجان او ز علم کن

خود وی رحمت باز کرده دیده — روی او در چشم سر دیده
سیم احمد جواز بیان برخاست — یعنی خود احمد بماند راست
راه دان او دست جبرئیلش باز — هر چه داد او ده و ملکیش باز
ای فلک موکب سپاهدار چتر — دی ز بیر ب کشاده روی چتر
هاشمی نسبت و قرشی اصل — ابطحی نسبت تهامی فصل
علم نصرت ز عالم نور — زیر ک لشکرت صبا ده دو
چرخ نه پایه پای منبر تو — بر سر عرش جای منبر تو
بهجت مشک بار ز بان بخش — بوی خلقت بره و جان بخش
از تو نیک امتی تمام بود — روز محشر که بار عام تو
گرفته بنور شمع یقین — چار یار تو چار حد زمین
دایه وار مادر ده چو باران — پروردان تو باده و بر باران

فراغت در صورت قلم

ای بلند تو آسمان دیده — باد من کن که برسد هم
بر پای که عقد دین بی — بر نسبتی که اندر آن ستی
بر بهشت تو شکرین که درست — بر زبان شکر شکن که درست
بر دو گیسوی مشک بوی تست — به دو چشم سیاه دلبر تست
تا نماز شب تمام شده — به جای تو در رکوع و سجود

بادزن بیسه و محراب / بوضو کردن و طهارت

بشب هجرت و حمایت غار / بدم عنکبوت و صحبت یار

بعروج فلک نوشتن تو / بعروج و بباز گشتن تو

بشهادت گشتن اسلام / بصلاة و زکاة و حج و صیام

در قناعت نیم سیری تو / در شجاعت و [illegible] دلیری تو

ببراق و برفرف [illegible] / بوصول و بقربت [illegible]

بچار یار و در نزول ملک / بشکوه و در عقول ملک

بحدیث حیات [illegible] / بجگر گوشگان [illegible]

بشهیدان کربلا [illegible] / بستم کشتگان [illegible]

بچهل [illegible] و چار [illegible] / به ده صحابه و ده [illegible]

[illegible] / بزرگان دین [illegible]

بحق تو و حدیث و کلام / بحق تو در شفاعت عام

بنبوت [illegible] / [illegible] تا [illegible]

بصیام و [illegible] تو / بصیام [illegible] تو

بکمال صحابه در [illegible] / [illegible] در [illegible]

[illegible] کعبه [illegible] / بکتاب و [illegible]

بصیام و مقام [illegible] / [illegible] کاوران [illegible]

69

بصفا و بمروه و عرفات / به دو صد عرش و کرسی و ذات

کمن از [illegible] تو [illegible] / یار [illegible] عالم نور

گر [illegible] / [illegible] اندیشه تو [illegible]

زین گرانجانی و سبکپایی / [illegible]

تو [illegible] طاقتش [illegible] / [illegible]

از کرم [illegible] نگارش کن / در دو گیتی [illegible] کن

تعریف و ستایش عقل کل

ای [illegible] فیض عالم جود / اولین نسخه سواد وجود

روح در حکمت تو [illegible] / [illegible] روزی

آسمان [illegible] / آفتاب سپهر [illegible]

[illegible] / [illegible] تو [illegible]

هر که [illegible] / [illegible] تو یافت [illegible]

[illegible] / [illegible] تو [illegible]

[illegible] عالم [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] وجود [illegible] / [illegible] کاروان وجود [illegible]

کوشش تو چو چرخ بر اشارت — کاخ بهشت [illegible]
وین نمط نو که بنیاد بود — دل نه بهوی تو بنیاد بود
لشکر روح [illegible] تو بی — [illegible] خلق پر تو بی
ای ز تو چرخ و [illegible] بالاتر — از تو [illegible] زاده والاتر
[illegible] ده که [illegible] داد — جان من [illegible] گر بشکند داد
کار گدا [illegible] گاه است — تو نباشی مرا چه چاره است
سایهٔ خود [illegible] — [illegible] عشق [illegible] نور از من

فلک [illegible] داده [illegible] را — [illegible] کن جسم جانم را
دیگ [illegible] ای چه زمرد رنگ — گرد جانم [illegible] رنگ
کار کار [illegible] گونی تو — کس چه داند که از چه گونی تو
بود [illegible] — بتو گویی چه [illegible] اینها
باده [illegible] کجاست — که چو [illegible]
در تو این [illegible] چون [illegible] ایم — [illegible] شوق [illegible] ایم
می نماید که [illegible] — روشنی داری [illegible] دوست
دیده آب [illegible] خواهد — [illegible] دریای [illegible]
هم [illegible] دشت [illegible] — هم [illegible] گرگ [illegible]

[illegible] — دور از انده و دور از [illegible]
تو [illegible] — باغ پر میوه و دشت پر لاله
چو [illegible] — [illegible]
[illegible] خضر [illegible] زاده — [illegible]
[illegible] — [illegible] از شهوت [illegible]
گشته [illegible] ام [illegible] تو — [illegible] چنین تو
[illegible] آسوده‌گی نداری هیچ — جز از آسوده‌گی نداری هیچ
[illegible] در جهان [illegible] — خواهش خود [illegible]
گیتی [illegible] — هیچ [illegible]
[illegible] — [illegible] اندام
[illegible] — کرد آغوش [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] خاله [illegible]
[illegible] — [illegible] صبح [illegible]
[illegible] — [illegible] گل [illegible]
[illegible] کاشانه — خوش [illegible] خانه در خانه
[illegible] کرشمه شان نگار — [illegible]

اندرین چرخ جمله کارستانند / جسته جا جایگه مثال بیاند
همه گم گوی و خوش پوشیده / همه بیدار و چهره پوشیده
در شبستان چرخ دولابی / چشمشان گشته خفته خوابی
همه چشم و چراغ دیوانند / ره به آسایشند در سیرند
ده نهاده ز نقشهای پری / سر به حضرت احدی
دیده ها ز پس کرده غیب / ره به خود دیده ها ...
سر به سر جان تن بی جسدند / همه جوینده آله خوانند
گر جدا ز دو وجه دو جدا باشند / ده سیاه خدا باشند

در ستایش پادشاه زمانه سلطان ابوسعید بهادر خان

در جهان آنکه سایه شاه است / چو ز مانند سایه در جاهست
در جهان تمهای عیدند ز / سکه بر نام بوسعید زدند
بهجت خورشید شد و ایش / نام سلطان محمد از پیش
داد و داد و بهادر خان / گر نیابی نظیر او به جهان
شاه کشور طراز والا فر / شاه دانا و نو او دانش ور
شاه تحقیق گوی صوفی فن / شاه توفیق جوی معنی تن
شاه شب زنده دار دولت / شاه پاکیزه خلوت
حجت تعقل و دولت و هنر / کرد اساس ولایت ...

ماه آنگه ز نور گشت کارش / واندر آن وقت گو بود بارش
گر دو آنکه چون در آن مشرش نیک / متغیر به شکل و صورت و رنگ
چون در آنجا که مقام گشت / علقش آن نطفه تمام شد
در تغیر مزه که کام شد / همچنین آن نطفه نام شد
از زمان گو جان قوی باشد / طفل پروان و معنوی باشد
بر یکایک ستاره کمال صفت / بر یکی زین قیاس حکمی رفت
مشتری تا بشدش باده دم / هم در پار و در چو ماه دوم
سیخ جامه شود بجان جگر / باز گردد به حکمهای دگر
آمیزش در شام یاد ز دم / زان پدید آمد اختلاف کرم
حکمهای کو رسم و حد دانسته / اندرین عالمش اله خوانند
کرمیم هوش آتشی ز پیه / باز گیرند وقتی رسیده
باید نه ی یود ز بهر هوش / متصرف شود و دانا هوش
عضوهای رسته ... / باز گرفت عضو ها شود روشن
ولدی را که حالت این باشد / نزد دانا لقب جنین باشد
ماه و چارم ببوت آورده / شود پس نقش سینه پیکر چه
تن او نفخه و بر توان کرد / ره خشی اندرین دو آن کرد
در شکم خوش بحسبانند / مره وانه و کو کشش خوانند

باشد این گنج که پرگار بگنج خاک / خلق با زوده و بر یکی رنج
اصل دنیا و این جوهر پاک / ازو روضه با کوکب پاک
وین جمیع از دو او ارکان دو شد / زاده او اختران کرده شد
چون میان از او دو منحجه او / نعره فرزند ما و دنیا چه
سر دا آتش نو گهر و دو جسم / بر و صند ده و نوز یاب عالم
حقی از شه تی و چون دیگر / از علی آمده سر که تا تیر
نفس رو دیده و با یاران شد / جنبش است کار ایشان شد
شکل این نقش را نظری ز است / شست قوت نجاوی ز ذات
قوت جذب تو ای پاک / قوت هضم و دفع شد پاک
حاذمه ماینه مولد هم / گشته با صورت مصور هم
بس طبیعت نقش بندی و / بوده نقش از نهاد کوی بیت

شد بصحرا و کوه سر جا تنگ / از گل و یاسمین گلرنگ
مر فی سبز شده نبات بلند / زرده شد بعد از و ...
آنکه او از اختلال کرده بپ / نسل اما دا بسی تو اندر است
چون زمانه شد اختلاف بنوع / شجر اهنگ شد کرده و سلاح
هرکسی اگر آن نشات از / در کرامات دشاده بیت

این چنین دولت کو راست / تیغ داوری صد تا بته آن است
دشمنش گر به مثل کس باشد / زود سر تا زده با جنس باشد
زنده دار گر او محافت رسیت / گر کرامات چنین بی ... بیت
وانکه رفت از دو شیخ یاد / با یاران دیده و دیده ...
وانکه او هست خشمش ... / همچو رفت ... رو سر
پیچکی از حسد ... شد باد / انگه ... حسد هم ...
هر شده وین طریقت او بس / کاشف حقیقت او بس
حال این شاه اگر بپرسی / جبرئیل است بر سر ...
همه علمی بکام او بسته / سر کشتی تمام او بسته
قمری رخ عطاردی خامه / یاری خط و ... نامه
وز چنین رخصت عهدی / گشته پیدا ظهور هم عهدی
نام عهدی ز عهد ... شد / عصمت شاه عهد مطلق شد
بر ... ز بس ... / رای او و ... کرده
هر که با ... کرده / همه حاجات او روا کرده
هیچ بسته ... طاقت او / بهر حاجت ... طاقت او
چمن ... بلبل ... / هیچ آن گلبن ...
گل ... / هیچ ... ناشده ...

از صفش چهره و موج خون علم / دل کشش دیده کاو تیغ بیستم

فتح با رایتش به همراهی / ملک بگرفت ماه تا ماهی

از دل شه چو [illegible] دین نماید / ملک از خود و ملک چنین باید

جاودان باد و برخوردار بخت / شاه بغداد و وارث کسری تخت

شهر [illegible] باد دور / از [illegible] شاه [illegible]

در ستایش خسرو دارا نشان و وزیر عالیشان بطریق اشتراک

خسرو خامه و وزیر [illegible] / مرده [illegible] جهان [illegible] چالاک

آن فلک را کشیده [illegible] / وین جهان را نظام داده بکلک

او چو ماهست بر سپهر جلال / وین چو مهریست در جهان کمال

شب دین از فروغ او شده روز / دل گیتی ز شعاع او پیروز

هر چه این گفته در خلاف نکرد / وآنچه او داد [illegible] اقرار نکرد

تن آن دل شده دل آن جان / جان او سال و مه بر جانان

رخنه در رزم او کج آهنگی / ماه در [illegible] او [illegible] لنگی

قول او دار [illegible] هستی پیوند / قول این [illegible]

دل ز تصنیف او برگ و نوا / حکم [illegible]

او بشاهی گرفته اورنگ / وین ز [illegible] زمانه [illegible]

تیغ این منهی رموز ظفر / کلک او مخزن کنوز [illegible]

از ره [illegible] عمارت کن / وین [illegible] عمارت [illegible]

شهر [illegible] با خدا و خلق [illegible] / [illegible] در رضای خالق [illegible]

هر زمان [illegible] / هر زمان [illegible]

در جهان [illegible] / [illegible]

[illegible] چشم [illegible] / [illegible] این پادشاه [illegible]

در ستایش آصف جاه وزیر عالیجاه خواجه غیاث الدین محمد

صاحب [illegible] / میر [illegible] آصف [illegible]

کامرانی [illegible] خورشید / بوالمحامد محمد بن رشید

[illegible] / زنده [illegible]

اختری [illegible] / [illegible] شهره [illegible]

[illegible] / [illegible] پیش [illegible]

هشتم [illegible] علم / [illegible] معصوم

[illegible] / رفت [illegible]

[illegible] / خلق [illegible]

کف [illegible] / [illegible]

دل [illegible] / [illegible]

[illegible] ستایش کرد / [illegible] ستایش کرد

سفرهٔ چرخ از دهن بی‌طمعی | چست در پیمانهٔ او هیچیی
پیکر مردی و نکوکاریی | کرده از ترک لب و کوکبیی
داده بر سرش از آن سبزی | جام جم از سنگ حسودی
عقل کلاهی کرده ز دانش نبید | ز انشای جنبش که کند طوق ریخ
عین حقیقت ... | عمده در پیش اشارتش
کرده در تخت بیت پری | رافت و رحمتش جهانگیری
بعیاری که نقد او بخت | نقره و بار و مهر و چخت
جمع بسته دخل و خرج | آسمان و زمین در وشده دخ
کشور جور و ظلم غارت کرد | ملک از آرزوی در عمارت کرد
پرده از روی بر گرفت سحر | زنگ کافی ز سر گرفت سحر
دشمنان را فکند در تب | هیبت او چو دیو در شب
کار او سر به سر کرامات است | ذات او مالک مقامات است
همچو بر چرخ در فضای سپهر | ترک در کرسی سپه و تاکرم
نخ مهر تار ای انخشش | [illegible] باشش
ای به تحریر رفته نامه | [illegible] با تو خاموش
آسمان چیست عطف دامنش | در حکمی حکمت غاشیش
سلطنت را به صدارت او | ملک سنجر به وزارت او

75

قصر شکسته ز دولت سایی | قد شش شهر گیره قلعه شیبی
لوح محفوظ طبع در کشش | وش محفوظ خاطر پاکش
اندرین آب خیز نوح تو پی | دامن مرد کشتی نوح تو پی
با تو بین کشیده چنگ گشت | عود چون چنگ با ... گشت
سرخطی تو نوشت در یکی | کز بنان که کند یک نگی
پنج جا پاس دوز باز تو | انچه مشتری عمامه تو
نافهٔ آهوان سنبل چرخ | کرده طیب از نسیم خلق تو چرخ
دشمنان چه چو برف آن ... | گر چو نخ جلد پاپ پرورده
گرچه ز آتش که ز دشمان آید | هم بسردی چو از شان آید
با سپه تیغ زنم سپهری تو | خون دشمن بسیار ریخت تو
سنگی گر نگم ... | محور این دو قطب ... بی
از طریق سخاوت ... | سر ز نیت چو کوکب ...
علت ... شنید و در ... | گر بت ضامن ... سخن
زنگ لشکر تو قطب شمال | پرچم هیبت تو جرم حمل
حشمت خاک در تو ... | آستانت از رواق فلک
عرش با عبش کرسی ... | خاتم جم به شیر گرفت
دار و دنیا تو داری و دین هم | لاجرم آن هر دو داری هم

کس درین عرصه بلند نبود — سخنش چون سخن کلیم نبود
چه شود گر زراه دلجویی — قصه چون کند سخن گویی
بیان سخن کی چه سر زند — سخن او حدیث در نما
ای بجود خاتم امد گشت — راست با وار برادران شت
باشد جای دیده خر خندان — زان فروزنده دودی فرزندان
بست جای تو چون زرقی — که مباد ایمنی زجای تو دور

در تعریف عمارت مدرسه گوید

ای همایون سرای فرخنده — که شد از روزنت طرب زنده
طاق کسری ز فرقت کسری — ششجهت از گلشنت نضرت
خاکت از رشک سنگ مرمر — بادت از خلد آیت اکبر
کوه چون ده سنگ بر تخته — بهر مهر تو تخته بر تخته
بازو بر نمیت تو دیواری — لاجوردی سپهر زنگاری
کاشی و آجرت بهم خورده — تال تاروزن بهم رسیده
کنج بام تو ز سپهر بلند — از زره کهکشان رسیده بهر
کرده با شاخ کاج کلند فلک — شیوه مطرب نقطه بی کی
نقش بند آن کن بگنده ارب — [illegible]
در نگ بهر رواق بالنده — [illegible] شا سی بکاو فلک نده

ماه درین سقف رسم دینی مرکز — دره‌ام آفتاب آبخور بر
صحن سمورت آسمان سپهر — سقف روزن فوق آشیانه مهر
خوره سر خوابت دو شاهد رنگ — دره سرخوابت اجمال رنگ
کار سنگ از تو چون کار شده — جام با سنگ سار کار شده

در تعریف عمارت مسجد اولیا گوید

ای گرامی بهشت مسجد نام — حله خاص زروح و جنت عام
شاه و دیوارت ای جلالت فر — بن پرخ گشت کنده دو در
گو تو دین را نظم خواهد بود — در تو صد امام خواهد بود
از شتابانت چپ بسپکی — در جهات آسمان بیکی
بساز دین سپرای عزور — منبرت سده محمود زور
بهر گردون اراوت آورده — دز تو کبری شهادت آورده
نیم شب دیده محمود نام — دیده دین سوی صبح و از شام
کرده هر شب زگنبد نیلی — در هوای تو ماه قندیلی
زیر آن قبهای خسته کاری — در عرق رفته کاو ماهی
راه مقصوره تو بیش فلک — اعتراف مقصوره کرده ملک
از شعاع تو در شب تیره — مسجد بصره و اقصی خیره
طوق بر طور با هوای تو رج — قاف تا قاف گنبد تاج

ما و تو فرح و ذوق سیاحت تو	جمع کرده میان جماعت تو
وین به پیشتی روی دیوار	گروه اصحاب شرکت آن دارت

تعریف مدرسه مجدد گوید

ای در علم خانه گسترده	چشم بد باد و زن چپ تو دور
رفته بد خط بهشت [illegible]	هم دم خطبه تجارت
گوه پیش در بت گرسته	وز زیارت نیست چاره خسته
بروه ایما حیات کنی سیکران	چار حد بهشت تجربه پیمان
در حصار تو گنبد گردون	کوتوال تو هست تو ماه
شد سعادت طلایه بیرون	تا نگندی تو سایه بر تیرز
از پی ضبط سفر بر خواست	تا تماشا شو و جنگ نشست
آسمان گشت گنگ گنبد	اسپابان [illegible] جا کج
مال ترتیب خوان [illegible]	مال سر [illegible]
مرکز رخ و رخ سپاس	در جهان [illegible] سپاس

در تعریف [illegible] گفته

چون فرح جهان [illegible]	[illegible]
کار من گوشه و کناری تو	[illegible] کاری تو
در رنگ قدر من [illegible] گفتی	[illegible] جا گفتی

ای کلیم سخن کلیمت گر	هم جهانگیر گشت حاجت گر
گرش و گرش و [illegible]	لطفش آوازه در جهان انداخت
چو بهشتی که وقت کار آمد	گل سپید [illegible] آمد
مرد کاری به حدیث [illegible] کن	جام برگشت [illegible]
کار تا وقت گفته [illegible]	وین فتوح را بیاد [illegible]

کاین زکنم [illegible]	طالع وقت را نگاهی کن
به خود ور [illegible]	راز آزین فضل [illegible]
کر [illegible] حال [illegible]	کوکبش [illegible]
در جهان برچه حال خواهد بود	از چه چیز [illegible] خواهد بود
[illegible] ای جام	پیر صبح که فدای [illegible] سلام
کوکب [illegible]	نیک [illegible] تا باشد دور
تا بیاید [illegible] دل [illegible]	[illegible]
[illegible]	بس شکر [illegible] که چشم بد دور
نبات حسن برو [illegible]	چون بروی [illegible]
[illegible] گر بهشتی تو	از شگفتی گل بهشتی تو
ای [illegible] دل خرم	قرة العین خاطر [illegible]

موج وصل تو بار تا به کی | تاب مصلحت هوا تا کی
از بهار تو تازه دل چو صبا | وز بهار تو روشنی یابد
بر بساط تو سر پنهانی | زین بساط است جام جم پیدا
از تو بلبل به دست بشنو بنی | کرده در شاخ گل نوا
دوستی دید عالم از دوست | چون نوشتم تمام دوستی است
خواجه یادم نکرد چیزی است | گر بعضی سخن نوازی چیست
حیف باشد چنین سخن سنجی | کو به صاحب کمی چنان کنجی
لطفش از هر کسی خبر یابست | مگر از بخت من که در خوابست
او درخت بلند مرتبه یکی | چه کم از سایه بر چنین خاکی
من نکنم چه سیف زادیم | گر به یاد رسیده‌ام ادم غم
ای جهانات من در آیت | افتخار همه ز نامت
در جهان کس تویی بگویم خوش | هم آن حکمی چه پس پیش
روان لازب پا روی نکن | التفاتی به جانب ما کن
مایه داری و هستان نکه | هم چه سران خواجی [illegible]
خوان کم چنین زینه [illegible] | گر به تبریزی نشیرازی
گوشه دارم نه چو کاو حق | گوش دارم که بستنم در [illegible]
هست بر وجب [illegible] | دو سه درویش در جهان [illegible]

این حلق چو پای بند کرده | حلقه در حلقه گشته کرده
غم ایشان بخور غم من بیل | من از ایشان توام چه بیتی اول
در گریستان چه خاه من به تو | یاد آید خطا و غم خود بسیار
لطف کن در کشا گشتم نکنه | گرچه خاه من بی گشته [illegible]
تا نگاه آن خاهان بی جایه | با ازین خاندان بسی پایه
لکنت من نهاده دیواری | کی نخوردم ز خاصلش نانی
باید اکنون چنین عیب دوم | یا بری انداره دیوانم
تا تو باشی مصاحب آن جان | کی نباشد مصاحب دیوان
تا کنون گرچه جز عشق [illegible] | هیچ آنی است بوس [illegible]
با خیال زده ساخته‌ام | هوس خانه به تخت ساخته‌ام
وزنهای نموده‌ام خالی | نکنه از آن کوزه آن حالی
پای رفتن نبود در بستم | ورد من بر کران نشستم
بعد ازین چون علم برکشم | جامه کاغذی فرود پوشم
علم جامه جو قصه داد | و اندر و کرد غصه از خود
کرم کاغذی شود [illegible] | بر سران عتابهای سود
احدی که دو دیده بکس کام | احدی باید [illegible] ایام
عاشق از داد چون ستم | گرچه [illegible] ستم

او چو از پرده طلسم کمال   هست آورده کارها مال
ره بگنجش اگر رفت این بار   بر سر گنج خویشتن چون مار
نفسی هم بکار من پرداز   که چو گنجینه دم بنهی باز
جام بستان که می کرد رسم کهن   تا که بر هم بسته و در بزم من
باده خیزد سخن بگویم راست   سخن آنگه ازین سخن کم راست
دختر آسند خوب و بالغ و بکر   که به ماه زاده دامن فکر
بکشاید چو این سخن دلتنگ   که بماند خوش نقش در دل سنگ
نیست امروز خواهی دیدانه   هیچکس گر چنین سخن دانه
دور گار هم بیا زنگار من   شیر گیرم کن ای شکار من
جرعه زان گرم بجام ریز   باده و جود و خود بکام ریز
در دلیری اگر که چشم کرم   در قم چو عرق نشسته آشوم
گره پیشه جنبش این شاشه   تو بنه صدر این پیش سینه
مگر این پرده رنگی چشم نه   چون بنفشه جو هنر من پیشه
دور واژه از این جو روات بخشت   در صدم در فرش خود درشت
در مضافات من سخن نجم   مصالحهم هنرگی نجسم
با غم عشق خلوتی دارم   در بر دو بیک سیله تی دارم
زان حضور آید این نماز درست   که مرا از این شکسته باز درست

دور عالی مدار گیتی را   تا نه خوشی مگر تو رحیم را
جام جمشید می برنی زنهار   صد و جمشید کش لیل و نهار
ساقی از صفای نبیذ از آن   قدحی ده که تو آب می دهی
نیست صافی مثل گوش بکنم   جام در دم مده که هوش کنم
صف پیش نه صاف نوشم   در دمی او نماز عصر کرده
درد دل را بده خروشانم   درد بجیره که درد بی جانم
فتنه‌های زمان ما نیست   چه توان کرد از آن ما نیست
ار چه آن دوستان آشفته   خنک آن کز دو دست شسته
خوش که از جان خویش سیر آمد   دور او چشم که دیر آمد
روز نکند او بیایانش   شب چو بیکه شود بخوابانش
خوبی آن به که جای خوابی   در خمار شکسته شرابی به است
در حیات از بحال باشم   به دوای جام تا بجود باشم
چون اجل در کشد بخود بکنم   بنوای جام بر سر بکنم
چونکه آید دل از دهان با لب   جام بر کف نهیم جان در لب

خیزه آخر تو تیز شدم کن   روزن فراموشش چه یادم کن
آنکه هر که بنگر بادامن   آن پری چهره و ماه یار من

یاد او کن ولی به نام دگر / تا بنوشیم یک دو جام دگر

چون درآورد مشق پروانه / بخورد نیشش به کوی پروانه

در قبول خواه این مثال / قول او هست بی‌نیاز جمال

گر چه او دل فروزتر باشد / سخن او بسوزتر باشد

گر چه او سالک است وارسته / من به حرمت روم کمربسته

او به من حکم کرده فرمان / بکنم من فدا دلش جان

من شکایت کنم ز بی‌انداز / او حکایت کند ز رات باز

او چو دشمن همی کشد زارم / من به شادی که دوستی دارم

من همی کشم به زاری / او مرا میکشد به بی‌زاری

من کنم یاد او خلف کردم / او کند ترک من تلف کردم

گر کشم زلف او دوستی / مست بودم که مرا پرستی

دوش هم عیشم از لب کامی / چون به من داد یافتم باقی

نشستم چو تیز رو بودم / که با پیچ و درکر بودم

ورد عجوز که صاحب وردم / تا بدانی که من چه میخوردم

میگذشت قطره مردی / چون توان داد دلش بیامد

جام می نیمی ز دست بده / تو خورده نوش کن که بسته بده

برای یار دشمنی کن / ای عمر را بساغری کن

چون کشم جام جان نگار از دست / من کزین گونه زنده تا هستم

ستم از گفت کو کی جام چو جم / عاشقانه زار ننگ نام چه غم

جرعه‌ای ز جام من درکش / تا بجا و بیست میروی خوش

گر شود مجلسی ز من بی کرم / بعد از غیبت بیاد آرکشم

چه همی شخص یاد آن جام / پخته زیر محتسب باده جام

اندکی گر نوشی از جام / بشناسی که پخته‌ای خام

اوحدی این سخن در گوشید / بشناز یک دو یار بکوشید

امدین شعر چون مثال بی تست / در همه تکیان یکی جو نیست

تا بنوشیم ساغر جم / بهم او چون خود باهم

تا حرم جام خوش می‌نوشم / جامه برقت خوش می‌پوشم

تو بسی نگه نقل کم دادم / این نگه کن که جام جم دادم

خوان نقل بهشت نقل تست / خود محتاج حل نقل تست

[illegible] دستی من / زاده هست هستی من

خورده‌ام از عشق ساغر زیان / میبردم اینک [illegible]

گر تو در من سپتم کی در داه / [illegible] عشق مرحبا باده

باشد از عشق قوت جان / ایک [illegible] همت تو سپیدان

[illegible] دل چو سر افزام کرد / عشق داده و شیر [illegible] کرد

ای که زدی چنگ چپ یا کوشی | آشتی کن که جام باده کشی
گرچه که تا دیده ما بر هم | دور کن سنگ عقل از جام
خانه تاریک و وقت بیگاه است | ره بگردان که جام در دست است
تشنه گر جوی جاه بگرد | داد جویی کن و زاده گرد
آب از این چشمه سبیل نوش | باده از جام سلسبیل نوش

ای ز دو دست جفا تو کن | نفس رخ درین و تعاقی کن
هر چه بر چشم را بهانه مجوی | پیش یکی خوشی است گوی
این جهانی که اندر او ... | چپ ما خود همی که نیست تو
اصل او از کجا هویدا شد | بود یا خود نبود و پیدا شد
چه نهفت از عدم پدید آمد | که درین کنج راکب آمد
متحرک چرا است چرخ بلند | از چه ساکن شد این زمین نژند
این یکی گرم کرد و دگر تاب | وین دگر با چگونه در ...
این تف باد و آب از ... است | وین تر و خشک گرم و سرد از ... است
بکه خواین جهان ... است | وز چه این تخم ... و بار است
ظلمت این شب سیاه از ... است | نور این آفتاب و ماه از ... است
از چه این طفل سربلند آمد | که گهی چون ... آمد

چه پریشان است این حکایت | گم شد این پی چه جویی ...
مدتی شد که از وطن دورم | خبرم نیست کز چه رنجورم
دل من تاب سینه تنگی یافت | جانم از غصه دلتنگی یافت
رخت بسته و در خرابه درم | زان دل افسرده کان چنین زدم
مستم از باده ازان روح مخمور | وز خرابی درآن خلل معمور
به سر سفر جان رسیده ام | کار کاهش به جان رسیده ام
با چنان جوهر درست کامل | ساز کار نیست کار در دل
گر نبودی شکوه و یکه و زبرک | اندران غم نخوردی گرگ
به چنین غفلت نامراد دنیا | خفته و جهتی بود دنیا
صد شکوه ز سوز جان ... | سالها آه سوزناک زده
منتظر تا سحر شود شامم | زنگ روزی بجاید از بامم
جز غمی شنیده شود | هوشمندی ز ره دیده شود
تا که شد حیرت لعبت خوابه | سر دیو ... حجاب
اسپندش ... ملک داری شد | عقلش حامل عماری شد
اختر طالعم بلندی یافت | کام از بخت روزمندی
غم دل روی در رهی گرد | فتنه آهنگ ... گرد
شب سرشتی بصورت مه | قال یا ایها المزمل قم

گه گه هوش نیاید در چشم — تا نیاید دگر از غصه ز خشم
هر دم گفت نیاز لب بود — زخم از غصه و تیمار که بود
دل من با کمر بار شده — جانم از جسم بی بیزار شده
دیده در غمش و سر در راه تو — از پای ادبیت [illegible] رفت
بو قیس دعوی داد حظم — بو لب ورز نمانه حظم
تنگ گشته قلب بیمار شده — قالبم جنگجویت خار شده
ام عیسی دل را حاصل — کف نفسی بنیاید دم و اصل
نفس من زبور خوان گشته — نفسم انجیل را زبان گشته
دو شنم زین فتنه که کرم کم — دو نشسته ز پیشین حرم
سرزنام نوازنش تازه — جمع از آواز من پر آوازه
ما ببلم کلف پذیر بود — روز چشم زوال گیر بود
سایه بر مال کس نیفکندم — مالش کس بکرد در بندم
چشم زخمی بحال من برسید — تیر نفعی بحال من برسید
عبرت روزگار یاد مرا داد — دادم از روزگار نیک [illegible]
دو سه درویش این چوهست — رونق [illegible] شام [illegible] گشت
غم ایشان لم بجان آورد — بعد وی دیم در میان آورد
ناشنیدم که دوست کار تنگم — روی خلق [illegible] کردم

[illegible] — کام یابی و لیکم کم یابی
جهد چند آخر از گران چیزی — جهد کن تا در آن میان چیزی
تا تو از بهر خوردن آمده — گر نه بی کار کردن آمده
بنده مرده دل چه کار کند — زنده شو تا بنگ شکار کند
دل او نیاز بهر رفتن رفت — نه ز بهر فراغ خفتن رفت
مرده چیست کند شراب و آب — و انکه چون [illegible] خواب و آب
نان اگر پر خوری کند سستی — کم تر ای خواجه [illegible] سستی
[illegible] این طعام گشته — که حلال تو [illegible] گشته
کند [illegible] خون شد و تن — خون [illegible] کرد [illegible]
آتش شهوت اندر فتنه — فتنه در میان [illegible]
شوخ از ان [illegible] — خون [illegible] گران [illegible]
[illegible] — این هم از [illegible] بوی
روزه [illegible] دیگران [illegible] — [illegible] مردان
تو [illegible] روزها [illegible] — برکشی مردم از [illegible]
عاشقان ما [illegible] کنند — روز دیگر [illegible] وصال کنند
[illegible] وصل [illegible] جام — [illegible] وصال [illegible] جام
انکه از [illegible] کار [illegible] — با تو چون [illegible] باز [illegible]

تو که هم شام هم سحر خواری … [illegible]
با چنان حرص و آن چنان [illegible] … کی بری رخت خویش [illegible]
بس که شب‌های [illegible] … [illegible]
عاقلان [illegible] روز و شب [illegible] … [illegible]
تو به روز [illegible] شوی … [illegible]
تو شکم بنده [illegible] پست … جان و دل [illegible]
هر که [illegible] باشد … چون شکم شد تهی [illegible]
تن چو از خون [illegible] سنگ شود … دل ز نادانی [illegible] شود
در تن [illegible] ناخوش کند … چون [illegible]
مردمت [illegible] … همچو بادی که [illegible]
روح خود [illegible] … [illegible]
شکم پر ز [illegible] … [illegible]
جگر و دل [illegible] … جگر شیر مردی و دل [illegible]
تو شکم [illegible] خواب … [illegible] دولت یابی

در فضیلت [illegible] و فواید آن

[illegible] … [illegible]
شو ز آب چشم [illegible] … بر زبان [illegible] سخن [illegible]

[illegible] … چون [illegible] همی زنی [illegible]
دل شب زنده [illegible] … قالب [illegible] بود
خواب چون [illegible] … زنده [illegible]
[illegible] … [illegible] آب حیات
تشنه آب زندگی [illegible] … [illegible]
شب [illegible] … کار [illegible]
گر [illegible] … [illegible]
ور [illegible] … [illegible]
آنکه وابسته [illegible] … [illegible]
دوست [illegible] … [illegible]
شکر [illegible] … دشمن [illegible]
خیره در خواب [illegible] … باز کن چشم [illegible]
تو در آن [illegible] … [illegible]
[illegible] … شب [illegible]
مردم چشم [illegible] … [illegible]
[illegible] … عاشقان [illegible]

در باب آداب [illegible] و فواید خاموشی

یافت عنقا بعزلت دوری
قاف تا قاف نام مشهوری

هرکه او عزلت اختیار کند
دست با دوست در کنار کند

خنک آنکس که او برید از خلق
دامن دردی درکشید از خلق

کار اگر با خدات خواهد بود
این تعلق نجات خواهد بود

طفل معنی که کام پرورده
نشود جز درین پس پرده

تا تواند عیان ابو سعید
روز و شب در حجاب آمده

گرگ آزاده در بیابان حق
گیست خلوت نشین ولی مطلق

دل بخوان ای پسر که دلو بود
آنکه در چاه خلق کول بود

ریسمانیست صورت چاه
تو بدین ریسمان مشو در چاه

چون بخلوت شدی برون از خویش
فکر اسباب صورت آنگه پیش

چون نبی در شد ز پیچ و خم
گنج خلوت گزیده غار حرا

خفت غار بود خلوت شد
منبع خلوت عشرت دم

ماه یکشب که در بر بنشسته
نام او باز با حجاب بسته

خود ز خلوت زبان غنچه کس
گر خموشیست سود خلوت بس

در بیان خاموشی و آداب آن

ز خموشی رسید مرده بسر
ذکر با مریم اندر و بر

از پس ناامیدی
فرد این عیسی ندای احیا

با صمت خیره‌ای برانی سخن
شد بدو بگو مرا بستن

غنچه کو درکشد زبان در سر
هم ز باد صبا کی جهان افروز

گر چه پرسند کم جواب دهد
نفس بوی مشک ناب دهد

راه مردان بجو و خاموشی
در جهان بهتر از خموشی نیست

آنکه در شان این چهار آیت
آمده در حد ما غایت

با تو این چهار شد عادت
با تو درین جهت شاد شد

تا نخیزی درین جهان ز خواب
بر نیاری سر از دم دامن

خلوت تنگ گور مرد بود
زنده در گور تنگ مرده بود

هرکه زین چهار باب شد دور
دیو حیلت گرش نگه کرد

نقش چون رخ به پای چهار آید
شاخ نفسش ز جنب بار آید

در صفت زهد و فواید آن

زهدت آن باشد ای سعادتمند
گر متاع جهان بتابی رو

روی در فضل بی‌نیازنگی
پشت بر قصد مجاز کنی

بر فرازی ز فقر حرف درش
زان توجه کلاه پوشی فرش

شو چون زاهد گیری رنگ
حاجت اربعین و خلوت نیست

هرکه او زهد را حصار کند
ز شر شیطان ایمن کار کند

نه چو بیچون فقرالیت ملبس را
با سپاسی که خود ابست را

قصهٔ داود و مسارزت بی باک	احتیاط او ...
خلوت از بهر او بپسند آمد	که خواص فتنت بر بند آمد
چون شد از زهد گروهت با یک	نیست محتاج خلوت تاریک
خویشتن را از بیع زنان باز	بس همی گیر چپ و بار
حاضر وقت باش ای بی‌خبر	تا توانی پی ستعارت سیر
چون نهادی کلاه زهد بسر	بر ببندی کمر بند ...
مرد کو زهد جست آید	بعبادت رسد درست آید
زهد فرض است و زهد فضل ای جوان	ترک دنیا بهر دین و زهد آن
زهد فرض از حرام بگذشتن	زهد فضل از حلال برگشتن
زانکه امروز خود حلالی نیست	در یقین زهد جز خیالی نیست
مرد از زهد چو پدیدار شود	محرم دین کردگار شود
زاهدی جز حلال کم نخوری	به بود کان حلال هم نخوری
گشت عثمان که ترک ... علمش	زهد کرد از جهان ... علمش
زاهدی ترک آن جاه بود	ترک چون پیشه کلاه بود
که بخواهی این کلاه بلند	کمر بندگی و طاعت بند
هر که او راست ... گرد	این کله را ز ...
تاج والا ز دست ... خاص	... نیست جز اخلاص

جهد با روی در خدای مکن	پیش یزدان بزرق جای مکن
هر نمازی و طاعتی که تراست	بوریای میان ره و بر راست
دگری خواه باش خواه مباش	خصم چون دید گو ادا باش
گرده خویش را ز سنگی	واندران از ریا مزن رنگی
بر تو دنیا نبود گرده تو	چون نه بیدی که چیست کرده تو
آنچه یاقوت گنجش از پی تست	چه فروشی که جوهری چه تست
بر تو پوشیده نزد وجود است	که از انجمله کار در بند است
زاین خطاها چو پاک شد راه است	جز دو دیده فتنه در چاه است
طاعت خود ز چشم خلق بپوش	زود کن یاد در فروتنی کوش
چون بطاعت نکو کنی کار است	طاعتش خویش چون که مرد درست
غیر در دل محل که واکنند	که جوانی ز دور و نکا کنند
اگر از دیگری اثر ماند به	روی صلح از دل تو به
نیست اخلاص جز خدا دیدن	کرد کار دگر نا دیدن
تن بطاعت چو خو پذیر شود	در دل اخلاص جای گیر شود
چونکه اخلاص را شناخته	در صدق آید از صبا ...
نفسی جز بپاس حق نزند	جز بفرمان او نطق نزند
هرچه در کون و در مکان بیند	از دل ... ازان بیند

چون بحق جمله را حوالت کرد — پیش غیر از دعا حکایت کرد
در دو ره دیگران خلاص شود — دو ره او ز بندگان خاص شود
در عمل صاف قدم راند — هرچه غیر از تو خاطرم داند
هر کسی مرد این مشاهده نیست — لیک این نیز جز مجاهده نیست
آنکه خود را بمیرد زنده — کاف بل من مزید در زنده
طاعتی را که بر ریا بنیاد — بینی جمله باد باشد باد
تا سر موئی از ریا باقیست — هرچه کردی تو محض زراقیست

گفتار در منع ریا و شنید و حجت عقبان

سخنی گر ز سر معامله نیست — عقل را اندر آن مجامله نیست
بی رعونت قدم کجا خواهی زد — بر ریا هیچ دم نخواهی زد
آن نمازی دراز کردن تو — وز حرام احتراز کردن تو
روزه در سفره نان بخوردن سیر — پیش بیگانه شب نخفتن دیر
گاه از حالشان خبر گفتن — گاهی از حال قصه گفتن
چیست این جمله گر نه زراقیست — راست بودن است گر نه بر حقیست
هیچ دانی که کیست ابدال — گر ندانی بخوان ز من احوال
مرد غیب از کجا تواند دید — آنکه عیب هجا تواند دید
به زوال اگر وی ببستی تو — زانکه ابدال می ترتیب شد

هر چیست آنکه دیده و از دو — چه کنی دیو خویش را مشهور
تو که کارها ز رشته نشناسی — دیو را از فرشته نشناسی
گر بگوئی که چیست و دیدم — نیم چشم بساز تو ما چشیم
بر چنین آتشی چه دود کنی — بگریز از ریا که سود کنی
بر سر راه پادشاه دیر — کی کسی دام و دانه نه پذیر
بنشینی خود و دو بار زنی — علما از خود و ریا زاری
بر زمین ناصحی که معارست — بر فلک بر ملکان نگونسارست
اختر و برج چیست جز بدری — عنصر و طبع چیست جز دوری
نه دانش دل تو کرد و کرم — نه سرت راز خلق خالق کرم
چیست این طراحی بیهوده — نقره بر سر بپس اندوده
ماه خواهی سوده و از دنیا کم — کاتب از خط و از زبان گوید
ور ز دارای نیک و ترتیب شو — امرا شوکت و صلاح سپاه
هر ساله بس رابر سیدم — گفت من بار خدا دیدم
گشتم در نقاه از هادیان — کشم احوال تو بنگ صدا ان
آنکه پیغمبرست باری وی — وانکه موسیست نور ناری
شیخی روز و شب چو بیگران — از ده مرسل باد تست جدا
دعوی این آن چه می نامه — سخن تو بجای چه می مانه

هر که حالی بخویشتن برهد | گر خداوند بخویشتن بجهد
بنگر هر وزیر کش زهره | گرد او هم دمی شوی بهره
تا بچند از مقام وابعدت | ای کم از زن زنخ مزن بگزاف
از زنی بوده گوی مردی برد | هرکسی آن عمل که کرد آن برد
تو دم بر سر دم بسته | با زنخ راه پیش کم بسته
تو نهفته سال و ماه در خوش | مانده آشفته روز و شب خامش
این که داری تو ما که نشنیدیم | آنچه داری تو شرم دو دیدیم
با کم گردن نشان قدم | تو بنقاشی رواق حرم
گرچه چون مار پر نیک ... | همچنان گرد میر میگردی
پیش اهل دلی چکار کند | باشه چون پشه را شکار کند
تیغ کو از ابر کرد پشت | از حمیدش بسنگ بر آورد
اعتماد تو بر حماقت ایمه | پیش هم کر به غذای کمه
تیغ در دیش تیغ بر بنشست | تیغ سلطان بنجف اندر بست
نقش کو است بر هوش کن | گل فضولست بی کلاهش کند
ده که دست بکجا جست | سر قیصر چنان بکجا جست
آنکه چون خدای ایت او | علم شاه در حمایت اوست
اه ازین ... | سر از جام ... ساری

گر چه ... تو از خوش ... | ... آن شم هم کواکب
این که خود را خوش ... | گرد ... کوش ...
گر کسی دیگر این خطا ... | من نگویم که ...
تا تو زیش ... سری چون ... | ... دل کرد تا خدا ...
گرگ ... | ... هم ...
تو ... داری ... | ... من جرا باری ...
... الف ... | ... خطا چون ...
... بجهت ... | ...
گفت ... او ... | ... عشق ...
همچنان ... | که ...
... خیز و رخ بطاعت کن | آنچه او ... بقناعت کن
... | تا دو نان ... خالق ...
نان ... جای ... | گر تو کل ... خدای ...

گفتار در معنی اخلاص ایده تعالی

یاری ... از غیر ... | ... ایاک ...
گر تو این نکته را ... | ... الحمد را ...
عاشق دوست با ... | گر چنین دوست ...

چون توکل بسی نکو آید / رنج در دو کون بتاب از غم
ذره از توکلت بپیچ / فرقه از کفایت اندر گنج
مرحله و داد غایت آید / شکر بکن کفایت او شد
از توکل شوی ز راحت شاد / در کفایت شوی ز بیم ...
آن که اسباب در خود رفت / از توکل عظیم دور رفته
در توکل سبب یکی داند / متصرف در آن شکی داند
ز تصرف بباش سرگردان / در توکل بباش چون مردان
با قضا ایش بیاز و شور مکن / سر او پیش غیر جو مکن
کشتی سر پسند کی باشد / کشتی بار بنده کی باشد
خواجگی سر به سر جمال دوست / بنده کی ابتلاء و بار کشیست
تو چه دانی که سود تو در چیست / رنج و نیک بر دست [illegible] چیست
گرچه در دست زخم دیگر ز اوست / زده و ... است از خزینه اوست
همه کس ره بکار خویش برد / پای باید که بار خویش برد
کینه بر خنجر و سپاه مکن / جز باو ... پس نگاه مکن
یارت او بس بهر چه در بایست / این سخن بشنو از سنایی
جز توکل مبر براه دلیل / از بدایت ز غیر جوی خلیل
ز طهارت سلاح در کن ساز / خود ده جوش ز طاقت ... ساز

بنشین از صحبت دگر ره تا / مشغل و جمع در شبی صفا
و در بیابانی رو به آن گر سیح / پیش خود بیند آن همی ترسد
... از بهای عجب طلس / ... صدق و کاسه اخلاص
اهل این وادی صبور رفته / وان که از عاجزان دو دور رفته
سر تسلیم شان فرو رفته / ذوق و معنی بجان فرو رفته
ذره از بلا پاک شوند / بیلا از گناه پاک شوند

گفتار در تسلیم و آداب صبر و رضا بقضا

تو هم از عاشقی نه کن باش / چون بلا زو رسد بلا خوش باش
سر که از تشنگی خود ساز ده / بجای خود و سپس دراندازد
این بلا سنگ از در پس است / محنت آیینه بلاش پس است
تا به بینی که چیست بنده تو / در محبت بگو چیست پایه تو
چه شکایت کنی ز فردان طفل / کار ما گر ده جان ببرد ان طفل
نیکی باشد اندر آن ای چاره / و انگه عادل العدل پناه گاه
چه عزا زو رسد چشم پر درد نیست / آدمی از رسم پر درد نیست
کودکی و جوانی و پیری / چون از این بگذری فرو میری
... زده آن جمع خود و سوی / و اندران گرد و نیک بد جای
جان بیازار پس از خیال تن / هر یکی راست منزل روشن

کر فرو انجا که سیمرغ نکند   چون بانجا پشه کی ره کند
همچنین اوج سر جوانی نیز   منزل و اورده مکانی نیز
نا همی در درون سینه ز بیم   این یکی کریه آن یکی خنده
طفل را زیر بر چو پیر ادب   چون سر آید بحکم قهر زبان
برو تنک کم سایه   تا نباشد مقام او جایی
کار صنع ایچ چنین بکام شود   پادشاهی چنین تمام شود
بر چنین سلطنت نه دیدی [illegible]   جایی غم باد و من ز دیده [illegible]
دل بدین شهر و پیش سر چه نهی   تن در آشوب جیفه چه دهی
چه کنی اعتماد بر فرزند   چون نه بیند که تو دارد و بند
ای که ماوری تو این همی دوست   همچنین بر حروف او گشت
تو آنی تو کین چنین از وی   گر نمی یک کس پدید آید
کر کشت از بهشت او داند   سر بسر خوب و زشت او داند
با عیانی تو مرده خود است آن   سعی کن در عمارت آن است آن
ملک را بداغ خود خراب کند   با عیان کیست کین خطاب کند
گفت کافی بر آنکه راضی شود   بتو کی گفت مرده قاضی شود
مرده کون و از حکم او یک چیز   زانچه کفتم کرد است بر نوشته
تو چه دانی که مرگ طفل از چیست   وانکه روزی ده بطفل تو کیست

[illegible] ز نسل پستان   که برای جیفه دو پستان
[illegible] به طفل پستان باز   کس نداد حقیقت این راز
مرکب او وقت [illegible]   آنچنان خانه سوخت [illegible]
شرم دارد و در نهان چیاره   که بسیار ز شش ناتش [illegible]
از برای پدر شفاعت طفل   آنچنین باشد آن ضیافت طفل
دشمنانی ز بلا نفور شوند   آشکایت کنند دور شوند
که نامی که اوست خواهد داد   همه بیدو نال در چه باباد
خاص را در بلا زان سوزند   دل عام را بدان بیاموزند
ادب بنده کی چه نیکو بود   کیست کین در دل تو نه بود
زبلا میشود دوا به پدید   صورت طاعت و گناه پدید
عارف اندر بلا پسند [illegible]   زهی گر نجات یابی [illegible]
زنشاط بلا برقص آید   که نه در بند کیش نقص آید
نیست پوشیده شمه ز [illegible]   یک ز عدل تو نباشد ده
تو نیک بده [illegible] کند   تا بفعل تو با تو کار کند

گفتار در صبر و تحمل قضای آسمانی

[illegible] مطلب [illegible] آواره   جامه جان ز عشق او پاره
غم [illegible] ز دل بدر کرده   [illegible] سوی او نظر کرده

بیدل از غمزه دست تیغ برده — رخت دیگر جدا به در برده
با چنین دیده تر و لب خشک — نقش خوش چون چو نافه مشک
دوستان عشق گفت هم خانه — دور زبان لب گرفت بیگانه
آنکه پنهان کند حکایت دوست — لب دوا کنی شکایت دوست
باز از آنکه چه می پوشند — چون به شور آورد ش بکوشند
درد دل آتش نهاده چون لاله — غنچه وش لب به بسته از ناله
دل پر از درد و روی در راه — بسته بر روی او ش ...
زخم او نشان بی ترش روی — زخم عشاق بی بهت گوی
گر بلای رسد ز عالم خشم — به بلای دگر نهند چشم
دل خوش امیدوار چه در که بهشته — گر مباد اگر ... بار ببستند
نفس چون شد نهادتی زبون — بر تن او چه راحت و چه گزند
در هوای چو گنج پوشیده — جام صد درد و رنج نوشیده
چشم از زمزمه خوش کرده است — باده از این فغان و جوش است
همه کرده نهاده زنجیر — لب گشاده است چشم کم
هرکه از تنگ این چنان کرده — چیست شیر عقل و زبان گرده
عاشق از باغ گل پیمان — گرده مشغل از ...
حکمتش ... — بسته بر فهم کنده ...

بس خواص‌اند از صفا سویی — تو که گفتی ز غمزه دلجویی
گرچه باشند در این صورت یار — هم طریق ادب نگه می‌دار
سخن اینجا باز باید گفت — کان نه چیزی که بار شاید گفت
خلق کز درد ها ... بستند — در لباس خلاف ... بستند
بر خشم او نه ناکس — خلق را ...
هر که ... خشم — او دل و دار زبان بند چشم
روی گرم ... — تیغ خورشید در آورده زقفا
... خشم او چگونه — با عتابش چه ...
ز خشش حکایت ... — شد ... بعد ...
چونکه با ... شدی ... — اگر آن ... بینی باز
زان نظر و کنایت انداز — چشم گیرد حکایت انداز
روز صلحت ... صبح — شب خشمت به تیغ ...
آنکه هیچ نگفت ... — و آنکه هم هیچ گو ...
... سایش کند شاد شو — ور نکو ... شو
تو چه دانی که آن نمایش اوست — غیر گوید دلی نمایش اوست
... آن را لطیفها باشد — درد و داد و لطیفها باشد
زین ... — تا بدانند که حکمتی با ...

تو ز راه هیچ دگر بی صفت | از لطیفت هنوز بی حیثیت
عارف این گونه از هوش شود | این دو قول از کجی خوش شود
بر نگارنده از دست شیا نرا | هیچ کن خاطر پریشانرا
با کسی کو از این شب ... بود | هیچ دانی که او چه چاره بود
کردن گاه ... دیدن | بر رخ آن نگار نادیدن
یاد ران الفت هیچ پیچ | با نظره ببند هیچ مپیچ
او صدی غم چونکه گیرد شد | عشق او چه ... در نظیره شد
یار نازک دلست بار بس بر | کو حسنی تو نیخ خاطر شر
کر بر او بره چه در بانست | دیده نخواند بیا که فرمانست
گر تت از جیب و نه ور ازاست | آنچنان دو که خاطر او خواست
گر ز روی او بت چه حجت | به از آن گر غضب بگیخت
که بود گر غضب کند شایست | روا از تخت یاد در حاجت
غضب او شفقت آید نرم | تا در آزارش او فتی از رزم
غضبش را به پیمانی آن بعد سپس | او بیش هم برهمچو پاسپس
همچو شمع از خوف بسوزد | کر کشته گاه و ... وزنده
اعتبارات کنه بر مویی | با کرو از ... ور ...
گر تو رت ... نگار زیبد | گاه پرواز در ...

گر تمام خوبیت نگار کند | گاهت از دریسمان به بکند
گاه با دست همسری کند شست | گاه با شاهدان فری کنشست
گر بیالین پرگان باشی | گاه پیش فسرده کان باشی
گاه خندی ولی نه پیداری | گاه گریی ولی بصد زاری
گه سر فراز و گاه پست شوی | گاه ناچیز و گاه پست شوی
گاه تا فی ز رفی ز سر باری | گاه پست آن زرکه پست ... باری
گاه در مرت دهند گاهی نوش | گر زبان آوری و گه خاموش
گاه اندر تبی و گه در تاب | گاه در بزم و گاه در محراب
چون به پند گر هیچ دم نزنی | و اندران سوز و گریه کم نزنی
خوردی هیچ و نیفتی زراری | خود نهی ... خوب تر زاری
گاه در پرده و گه ... ران | گه برانگند و پرده از دوران
گاه از سوز سینه ... | گه ز خاصان خانم الیلی
حال در سوز ... بان باشد | ... خرقه در میان باشد
عادت کم خوری بهم ... | ره ز وصل شب ... گهر ریزی
ور تو مرغش ... دی یابی | منتهی لطف ... گرایی
هوشیار ... پیشوایی شنو | گاه از ... خانه سوزی خرد
سینه بر سوز هیچ ای | دیده پرگریه ...

بشناسد که در روش رستی | گم شده در خود ز بت پرستی
پرده از روی کار برگیرد | دل طریق دگر به پیش گیرد
از جبلت عشق تازد | خانهٔ عقل را براندازد
برتوان عشق چو دل شود | ظلمت جمله پایمال شود
بصفت جوهر دگر گردی | مس نماند تمام زر گردی
غیر شاه نشسته شوی از تو | نشد از وجود بوی نه تو
چو برآید از تو کین مانی | برسانه به نشان رخش
جنبش اینجا بمانده و رفته | همه خفته نمانده و گفته
نتوان باز حال از کی گفت | نه ز خود باز چون توان گفت
نه کسی تاب دیدنش دارد | نه کس آن دو شنیدنش دارد
هر که روی تو دید مست شود | وانکه بوی تو شنید مست شود
بر زمین بکند چپ کرده | در تمکن بنگری ما کرده
منتقل کرده این اثر در دوست | همچو تاثیر مه در رقات
بخلاف رسمی زکینه خرش | در زمان زمین خنکش
عشق را بدر نسبت تو | علم دو جانی از علامت تو
صاحب اوه وجه تیمار شوی | گاه پنهان که آشکار شوی
گاه با قدره سرکشی بایدت | گاه با لطف [illegible]

دست تابه عشق ظلمت و نور | چو که از راه پستی گشتی دور
نیستی بخشدت تاب رخش | محو گردی در آفتاب رخش
بچنین دوست تحفه جان باید | دل به شکرانه در میان باید
تو از این جمله گر بدان آیی | در نگر تا به شکر چون آیی
یا کنی شکر با شکیبایی | تا به رتبت رسی و زیبایی

گفتار در شکر و فواید شکر و مرتبهٔ معرفت

شکر کن تا شکر بمانی بیش | نام کفران مبر که مانی پیش
غایت شکر چیست بشنو | حق یکی شکر تا توانستن
شکر اگر رسد نعمت از رنگ | پیش انعام او نماند رنگ
نعمتش را سپاس داری کن | روز و شب دست محو و زاری کن
چون به شکر و ثنا است میل بود | کارهای دگر طفیل بود
زانکه دست شکر اگر کم شی تو | کم شراب قرینه نوشی تو
هم به تن شکر را سپاس طاعت کن | هم به دل شکر را اضاعت کن
شکر دل جهت خلوص و ثنا است | دین عجز اذکه شکر خداست
شکر تن خدمت تحمل و صبر | کار کردن به اختیار و جبر
نه دل و تن چو شکرگزار است | به زبان هم ثنا خوان است
گر [illegible] در قبول [illegible] | دست [illegible]

دیگر از لوای شکری چپ   خواجه داده لوای حمد بدست
زانکه شد چشم او بمغز باز   وبان او برکشید همه آواز
زانکه از نعتش کند کمند   جز شکرش زبان بند کند
خویشتن را متابع او ساز   گر تو ابشنه ازین آواز
گر شود خاطرت خطاب شنو   بشنوی در زمان خطاب
وین خطاب بیاید از آتش   تا جنبی مصطفا تن دهش
بجز او کر حجاب بارد   راه یابی بجان نخشد
در شناسات این سخن آورده   [illegible]
سر بهرت سر این پاکان   او نزای سر پاکان
دیو را نیست ناخن برکول   که دارند ره نیست برقول
باقی دانندگان بربند آرد   سر چیدار و رنگ داده
ار دوم وو ام این محک خلاص   جز بتوفیق نیست الخلاص
گوش تا چه صور دل نزوی   تا نگردار خود بجهل نروی
دیدان پرده باره دل از   بی دل ره نکه کار دل آرد
عقل دل را بعلم بنگارد   علم جان را با سمان آرد

گفتار در مرتبه عقل و روح و سبیل اجمال

چشم اینین آدمی را دیدهام   دیو بوده و فرشته ز عالم

چون رسید آدمی ز وقت وجود   آتش ز دو فرشته کرد سجود
بار و آتش ملک چو خوش بین بچه   پیش دیدش چرخ برنشیمن داد
سر چو چرخ و فرشته و ملک آمد   از سواهای انجم و فلک آمد
چون بکشند از عمل خوشی تو ال   شکلهای دگر گشت قبول
اصل جمی زمانه بوده هوا   بر فلک زان رفت نیست روا
خاک آدم بدید و هیچ نبرد   دید کالفش بخاک خود نبرد
خاک او دید بود و آتش خود   تو زاد و رای نیز احسنت
سر او زان خطای لغت [illegible]   گر خطا را ز روی خسته نگرد
حسن شریف و نفس رنگی   بشمار فرشته و نیکی
نفس آتش بدست شهوت باد   این دو دیو توی در اشم زاد
حکمت از عالم الست آمد   نفس از باد کامشان زاد
و ملک با همچنین همراه   سوی ایشان هستی نگاه
نیست را هاده در چشمی   جز خود و دماغ اگر چشمی
عقل در باخه مغم کشیده خوشی   تا بجا گشت دوی از چشمی
صاحب کز آسمان آید   همه بر نام عقل و جان آید
جز خود و مرد این جواب شود   جز او لایق خطاب شود
[illegible]   عقل در سر [illegible] نگار شود

جان عقل را علم عمل است / روح لوح آمد و علم عقل است
تن و جان زاهد است عقل بیدار / پای بیگانه در میانه میار
علم نیز و دو چه کمالات را / عقل را جابت کند سوالات را
چون ترا زین جهان گذر نیست / بهتر از عقل هیچ پیکری نیست
ای بیابید عقل بیننده / ور قرین کن بود فرهنگ بینند
کو تواند از آب گل گنجیده / آنکه زین لب بیخ خویش
قالبت آنکه پستت پروردۀ روح / آلت روح دان که دو روح
گر دو دانست تا زمین ازلست / او ز آن انبیا انجمن ازلست
وه چه چون فرشته در کار / تو بخواب و دیده‌ات بیدار
تا تو تا از خویشتن تیز کنی / آمده و رفت وخفت تیز کنی
زان عقل ساقی ساز شید / تو بخور نیامی و نغز نمید
هر کجا عقل و جان توانند بود / تن کجا در میان تواند بود
در عوض بدین صفت بار کیک / همه چون تنگ و خلق بار یک
کیست خود جان کار آمد کرد / دار خویش را چنگال نامد کرد
پی جان رو که کار کن جانست / تن بچاره بنده فرمانست
چون شتر باشد تو بار بنده / عقل راه شتر بر بند
گر تو چه و دو فرشته تو / رسد آفتی بکشته تو

چون شب علم پیدا / نفس خواب و نفس شب شد
عقل را چون دل نه آنکس / روح را دل که شناسد پس

گفتار در صفت دل و کمالات او

خوش بود جهان دولت آگاهی / دل آگاهی میان دل خانه
دل لباسی عقل نور خداست / دل خانه ازین محله جداست
زآسمان گر حقیقتی آمد بخاک / باز آن گشت بخانۀ دل پاک
هر که دل دارد این ابلیس شب / خود رسولست و این چه پیش
دل که جمع و حیث اکرکنه / روح زآتش چگونه غار کند
شاه و دل که نقش اینجاست / در پس هفت پرده پنهانست
دل زمینی کند طرب سازی / تو بهر بیستار روز و چه بی‌تازی
لیس فی جبتی بیان دولت / لی مع الله وقت زان دولت
هم دلست آنکه گفت سبحانی / جان بیارست گفت آه و نی
جا که در پای هیبت تو دارد / بر چه یار رای این هیچ دارد
دل نه داد و ز جان چه کار آید / جان چه دل چه در هشیار آید
فیض یزدان ز دل بر دل بیش / دل فیض نه و فیض پیش
دل طلب کن که حاصل اینجا / دل طلب کن که حاصل اینجا
دل بدست آر و خدای کن / دل بدست آر و خدای کن

راه تحقیق را دلیل دلست
آتش عشق را خلیل دلست

با علم عشق دل چو یار بود
در چنین خیمها علمدار بود

در خیبر بدست نتوان کند
دل تواند دل اندرین پیوند

جان چو پروانه گشت شمع دلست
تن پریشان محل جمع دلست

از تنت مردری بیادگارست
دل شب زنده روز بیدارست

دل بغیر از حضور نپذیرد
بی حضورش کسی فرو میرد

آن دلی کز ملک بجنگ آید
نه عجب گر ز دیو ننگ آید

نقش بر دل مکن که آیت او
گل مکش گر آفتاب است او

در دلت هر چه جز اله بود
گر ز دشت خوش یاد بود

دل عارف محل ایمانست
جای اسلام قالب جانست

گر نه دل مقدمش قبول کند
نور ایمان کجا نزول کند

با تو دل را تعلقی عجبیست
با تمی نسبت با عربیست

گفتار در تحقیق دل بتفسیر مرتبت اهل دل

سر ایمان که هیچ در جهتست
گر ز تصدیق دل بود جهتست

عقل اگر برگزیده تر زینت
روح را هم یگانه دل بنیت

نفس نطقی و روح انسانی
دل تست این درست ار دانی

علت آن دو چیست حضرت او
سبب این دو دل الهی کو

[illegible]
گوهری دین بکیش بر بادست

دل که نازنده خود چنین باشد
خانه پرورده نازنین باشد

حافظ باز و محرم پرده است
دل از آن زو که خانه پرورده است

وقت در جنب شکر او چمن
صبح البیضاست صبح یمن

واصل وقت ناشی و نشی
رو بنه آنکه دیگر چه میبینی

گوهر تابناکش سرگردان
تیغ زنگار کش سرگران

قد سهی دان بجز دل آخوه
پرده ما درش دان دل خوه

[illegible] از جان [illegible]
بار دور قرب مرد و بیتنا دوست

[illegible] اگر کشی خلاص صفاتست
جای بر بارگاه خاص صفاتست

[illegible] تو بر حبیب دلست
وانه درین باغ عندلیب دلست

دل بطفلی سخن سرا سبب آمد
دل چو عیسی بر خطیب آمد

خر عیسی تنست و دل عیسی
این سخن را بدان به ترتیبی

دل عیسی بر آسمان زده چنگ
خر عیسی با سمان اورنگ

مریم او ز ریسمان سر زد
عیسی او ز آسمان سر بر زد

حاملی را ز آسمان بسته
حاملی را ز ریسمان بسته

[illegible] دل سگی ماروی
جز کلام خدا نمی گرکت

[illegible] این دل [illegible]
گر بماند راه زود بر چکال

این چنین دل بنگ دیو بود / پرچنان دل [illegible]

چیست دانی تو بیت الله ای / بجز این هیکل [illegible]

معنی دارد صورت بیت خشت / [illegible] سیم [illegible]

اگر برون [illegible] سیم گل است / و آنکه بر آسمان [illegible] دل است

بر سرش چو در کشاده آمد / ملکوت سماش باز آمد

[illegible] / روح حق در [illegible]

[illegible] / [illegible]

هر که بر [illegible] این حصار کند / با [illegible] دست [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

چون گذشت از [illegible] / [illegible] روح شد [illegible]

نفس اول [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] خاک [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

تو دل و [illegible] / [illegible] خوانی تو

نظر دل چو برگ گل بود / عشق [illegible]

گفتار در عشق و مراتب عشق

عشق [illegible] هشیار بود / عقل [illegible] حساب بود

[illegible] عقل پیشتر بود / عشق [illegible]

عقل [illegible] عشق دیوانه / بنده جان [illegible] عقل فرزانه

[illegible] / عقل [illegible]

عشق [illegible] تمام گشت / و آنکه در عشق پخت خام گشت

عشق [illegible] / در پی عشق رو که کار این است

[illegible] / عشق ورزد ای پسر [illegible]

میل صورت بشهوت [illegible] / میل معنی بعشق باشد و بس

عشق [illegible] اندرین خانه / مرد در پای عشق دیوانه

عشق [illegible] عالم [illegible] / عقل [illegible]

سینه را عشق چاک چاک کرد / نفس را عشق پاک کرد

[illegible] عشق [illegible] / [illegible] عشق است

عشق [illegible] کام [illegible] / [illegible] سوز [illegible]

عشق [illegible] / هر که را عشق نیست خاک بود

تا نه بینی مشخصه برجا ب | خوان زاد عشق [illegible]
هند از هیچ باشی [illegible] | دفتر عشق چون فصاحت چین
مرد عاشق ز عشق کو باشد | گل بچین کو ز گل چه بو باشد
جدل و بحث [illegible] | ناطق عشق در سخن [illegible]
هوس از صورت [illegible] | عشق [illegible]
عشق [illegible] | [illegible]
عقل چو یار بود [illegible] | عقل [illegible]
رخ او [illegible] | عشق [illegible]
امتحان عشق [illegible] | اختران [illegible]
عشق جام تو [illegible] | عاشقی [illegible]
گر از این [illegible] | زنده در عشق [illegible]
گر [illegible] عشق [illegible] | هر که عاشق نشد [illegible]
عشق [illegible] | [illegible]
عشق آن شاهدان [illegible] | [illegible]
دلبری جوی و پای [illegible] | آتشی [illegible]
جبرئیل جای [illegible] | آب [illegible]
گرچه کوتاه [illegible] | دور [illegible]

[illegible] | ره بکردن [illegible]
جام ما دادم [illegible] | [illegible]
عشق داری و پای [illegible] | بنشین [illegible]
مرد در راه عشق [illegible] | [illegible]
سخن عاشقان [illegible] | [illegible]
هرچه در خط [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
دل چو [illegible] | [illegible]
[illegible] عاشق [illegible] | یاد معشوق [illegible] عاشق [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] عشق [illegible] | چون [illegible]
[illegible] | قاضی عشق [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] جام [illegible]
[illegible] | هر [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] طلب [illegible] | مرد باید [illegible]

ور دو ما با مرغ و ماهش چه کار | فاسقا بر جهان آتش چه کار
نظر دل چو بر جمال بود | عشق گو خوانش عشق حال بود
تا نهانی معاینه در عشق | کشتی وجد و طالب تو در عشق
عاشقی گو سخن و بشنود | هر چه دارد به شود و گم شود

گفته در معنی سماع و وجد و حالات آن

از زبانت رسد سرا و ادب | کاینچه داری همه برا و ادب
دمش چه باید که از هم چه شود | تو دوست زده ام بشکوه شود
تا تو در سماع وادی جانی رسی | همچو مصروع دست و پای زنی
لب او از دو میدان آید که رود | کنه پای انگه نه نشسته گه کرد
ور اگر واصلی و صیقت چپ | ور زن حالت حالت چپ
سل وجد می و حالتی باشد | گر بسازی و آلتی باشد
این مقامات نیز خام بود | بچه را کنیف چه تمام بود
چه توانم و فی بهی نبرد | صنعت صورت چنین نبری
صنعت از زبان حال بود | بچه بود ناله که ...
رد و بر خود وجود تنبری تو | برتجلی که حقیقت دوست
شرفت را علف چکنند | عاشق از جنگ‌ها ...
لا دیانت حالت ایشان | بی ثقایی مقالت ایشان

... | زبانی بی زبانی گوش
بوی با دی که از تو بجد آید | سنگ اگر بشنود به وجد آید
وز بی ترجمان سخن گوید | لب او بی زبان سخن گوید
ز لبش گر سخن به گوش آید | بی سخن تا به جوش آید
دف قوال را دریده تو | زانچه در هیچ جا ندیدی تو
با چنین آتش و شربت بریان | چیست آن چشم خیره گریان
خود بپرسی که از چه حالت این | از خواست حالت این
چشم بر هم نهی فسرده حالی | بر هوا هیچ دمی ...
شمع و قندیل مانی و دف نایه | لوت بریان جهار ...
بر نهالی خفته بالشها | تا تو یاد آوری ز مالشها
زین سماعت چه خیر نظم شود | بخوای گو تماچه هضم شود
ای که در صف بیکرانی گوش | ... سماع قرآن گوش
تا ز خلق کنی تنشوی ازی | کر بحر آن را ...
سخن عشق کاری دو کش ... | نفس از نظام زد خوش ...
... عاشقان ... بود | وین دگر ...
... خور که بحبت | ... جام وصل و بحبت
حسن ... آید | همچو جان ...

پی تحقیق ذات باروده / [illegible] هم ز جماعت بوده
آنچه تقدیس را شعار بود / وانچه تنزیه را بکار بود
حق الهام را اندیشه / دفع وسواس را بود پیوسته
ضبط ما کرده پیش دل پیوست / تا بانجام کار خود پیوست
گر میسر شود ز عالم مجد / که درآید بسر مرید بوجد
این سماعی که عرف و عادت است / پیش ما مانع سعادت است
تا میزی ز حرص و شهوت آواز / نشود گوش دل ز سماعت باز
قوت دارد تن چو گوش کند / بسماع جهان چه شور کند
روح چون در جمال حق پیوست / جنبش پای چون بماند دست
در بدایت سماع به نبود / در نهایت سماع خود نبود
آنکه از جام وصل مست شود / کی بجنبش دراز دست شود
پیش جمعی که این سماع رواست / می نماید که بی سبیل و هواست
آنکه طالب بپای از نابخت / کی برون آورد ز خلوت رخت
آن وقایع که بوده کم باشد / حاش لله ز قصد او هم باشد
هم ز داده مان وگر خسته شود / هم ز حرمان خود شکسته شود
منتقض کرده از تغیر حال / هیچ چندی ز وحشت ملال
اگرش رای شیخ درباید / گاه استماع سخن کند شاید

[illegible] / دل خود زان حضور شاد کند
هر که سودای زلف ارباب دل / زین سماعت چه جامه باشد حال
در سماع آنکه این چنین دارد / هر کسی مشرب دگر دارد
جنبش آنکه نفس را پیوست / هیچ باشد که جنبشی نیکست
میل با دست نفس برجستن / در جهان و جهانیان بستن
در جهان چو دیو سر افشانی / نی فخر خداست ما دانی
هیات نفس ما که دام بود / جنبش شخص از آن حرام بود
لا ابالی نفس را نکند / سیر این حال را چه تبیین کند
هر کجا خواست پای بسازی / بم و زیر و دف و خوش آوازی
خانه خوب و مردم مروت / زخوانند و پسر دو کودک خوب
زن وطن را پرده و بام / پیش ایشان سماع دارد نام
گر چه اینجا تمام پیر آمدنست / کار ده پیش چیده آن بیت
زانکه مستان روش ناموس / بر هر کو چه کرده کار اندیشه
جسپیان این سماع زد شش / بی مکان و زمان اثر مکنش
قاری در دست این سماع حال / کرده او اتفاق تحقیق حال

در صفت صوف و صلات او

زو معرفت نکر دان ره دی / کام جوی شه عرفان جو

کامدان کوی محشر آرزند | ... از دور ... نشسته
با امانت همدل پیام رسان | صبح خیز دبخاص و عام رسان
لطف حق درج در شمایلشان | حرز و تعویذ حق حمایلشان
نفس جز بیاد حق نزنند | جز بفرمان حق نفس نزنند
خون عصمت حصارشان گشته | روح در عصمت انبازشان گشته
کرده آیینه یادشان چو پشت | جدا انده یاد خود را پشت
جز رخ او بهر چه در نگرند | گرچه طاعت بود گنه شمرند
بادب گشته پیشه احوال | دیده دوخته در نظر کمال
پشت بر کار این جهان کرده | آن جهان سود و این زیان کرده
بوده خود را بپیش بی برگ | روح تسلیم کرده پیش از مرگ
عشق آن آستان بجوت شده | اشکشان سرخ کرده چشمانه
دیده بر مرصد بشارت او | گوش بر زمزمه اشارت او
گنده بکتیب مشت چون نی | بر جهان پا از دو منده ی
در صفتهای اولیا گره | زانجم آسمان گذر کرده
از خرابی بود عمارتشان | وز سرمستی امارتشان
برخ پاز گرده موی شکفته | ترک دنیا و آخرت گفته
خلخل از دست و سیب بار خورند | ور توانگر دمی نیاز خورند

... بجا و وصال پیوسته | ... نشاط از نعیم حال گسسته
بی نشانی نشسته در ... | از کژی در گذشته راست همه
بر نتیجه ورع نشان ورع | گوشه گیرانه اصل و همه فرع
هرچه شان دور داده از رو دوست | گر بهشت است خاک بر سر اوست
نظر از منظر نگه کنند | تا نپنداری جان چنین کنند
چون یکی شد میان وصول رسید | روز و شب پایه وصول رسید
جام انس از لقایش نوشانند | خلعت اصطفاش پوشانند
آسوده بر حضور رحمت او | همه دلها طلا رحمت او
یکدم از یاد حق نپرداخته | چشم بر کار خود نینداخته
زنگ هر چه بر بیت بزدود | بر دل آنکه بخت جمود
گشاید ز فیض حاصل او | چشمه علم غیب بر دل او
هرچه از فیض ابر اندوزد | هر که طالب بود در آموزد
گر سخن گفت گوید او ...ست | بخدا گوید آنچه گوید راست
هر کس ره که یافت قابل او | زود وش آورد در مقابل او
مرد کو سر مقام را دو دست | داده خاص و عام را دادست
ره ... درد و بیل ار لازم شد | راه را جبرئیل دامن شد
هرچه اند بیان ای او ذات حق | باز گوید هم از ادات حق

گرچه دانا مست لاف بس زند | بی اجازت کی سخن پیش زند
گاه چندا کند خدای او را | بابد هست اهل ای او را
گر بپوشند دیگرانش رخ | تا نه پنهند شکرانش رخ
بود دشمن مردم اهستا کند | خنده کشد دیا تا بکند
زانکه شکر کسب دیا پدید آید | در هر فتنه را کلید آید
چون شود نفس او شر نبیه | نخ کنند کار نفس او به
مراد چون تمام او شود | نور در مصدر را منور شود
نور گیرد دلش جایه ذکر | پرده شها کند بدایه فکر
دل چو جنید درین شاه بشد | نظرش با تو مشاهد بشد
در تجلی نور غرق شود | فرق او پای پای فرق شود
صفتاه از وجه شیوه | ز صفات وگر سخن گویم
مر دلش واده ی کند کمند | جز بروی کی نظر نکند
تا بجایی رسد که خود نبود | نقش ننگ و نشان نبود
جز دوام حضور نشناسد | غیر از اشراق نور نشناسد
در نهایت رسد بدایت او | پر شود عالم از هدایت او
شمهای عطر براندازد | شمهای عطار جهان ازد
بلکه خود مرده سر شوید یکی | نماند غبار را ز شکی

۱۰۱

همچنان دوری دو رشد گردان | زیست چند از خاموش
مرور انجمن دل چو دیده شود | فیل حال کجا شنیده شود
پردلان کاین حقایق را | باز دیده این دقایق را
نیست بر کار این جهان گرده | انچنانند این زبان کرده
اگر بر خویشتن کشید علم | نکنند یاد در بوق طبل علم
جان ایزد پرست اهل هنر | نکنند یاد پادشاه دیگر
هر که با کردگار کاری داشت | در دل خویش غیر او نگذاشت
از کلیم انکه او بر چیره | بکلیم نوکی فره خیره
گفت با فر آن تا بوسی | چون رود در جوال پا بوسی
نظری زین بلند چشمان بس | چه نظر کالتفات نیان بس
هر چه دادی بیاد هشان انداز | خویش را در پناه شان انداز
پیش ایشان بحجز نیاز ببر | سوختی دامتحان پیار ببر
خنده ما ان پادشاه نشسته | تاج بخشان بی کلاه نشسته
جام ایشان بسلطنت ... | دامن بخشان ز دو دست ...
جان عارف تقرب است ... | چکنند یاد این جهان و دنی
چون نباشد ز جام حرمت | خنجر قهر است چنان ورد
... تخت ملک ... | بلبا پس اگر چه مصاحبت

هر که با این صومعه همخرقه نیست — او بخلوت رفت و [illegible] گشت
هر تو چه از این گروه شنو — [illegible] سرگشته [illegible]

گفتار در [illegible] توحید [illegible] و المعنی

دیدن او دست عقلت [illegible] — دانش او در سرایت عرفان
زنده کس بکنه معرفتش — کی ز آثار جنس صفتش
اوست نشان ذات [illegible] آن — حمد تو در صفاتش آن
صفت او ذات [illegible] — شرح این خبر بشنو ز [illegible] کرد
او [illegible] این از [illegible] ابود — گر بناشد چنین چند ابود
ذات او از صفت [illegible] — کی تو ای [illegible] چشم [illegible] مردمان
صفتش [illegible] اهل [illegible] — در صفاتش عقل [illegible]
در صفاتش چو از صفات [illegible] — چه بود او بود چه در [illegible]
او ز پنهان [illegible] چشمش [illegible] — [illegible] صفت [illegible] شده [illegible]
هر که راست [illegible] معرفتش — [illegible] پرستند اهل معرفتش
[illegible] جای صفات او باشد — [illegible] هر که گفت کو باشد
صفت اوست [illegible] رحیم — صفت اوست [illegible] علیم
[illegible] صفات اوست حیات — [illegible] صفات [illegible]
هر که [illegible] صفات [illegible] — همه چشمی [illegible]

هر کجا قدرت [illegible] — بی نشانی کجا توان [illegible]
هر کجا عشق [illegible] — چون [illegible] همی [illegible]
عالمی زانجمال [illegible] گشت — گونه پوشیده [illegible] گشت
گشت ظاهر که دل [illegible] — ماند باطن که [illegible]
دل بتحقیق حال او باشد — چون [illegible] جلال او [illegible]
ذات او [illegible] نتوان [illegible] — صفتش [illegible] نتوان [illegible]
گرچه با او [illegible] همی کوشند — پیشتر در [illegible] همی کوشند
صفت و ذات او [illegible] باشد — نه صفت [illegible] ذات [illegible]
همه [illegible] بذات [illegible] قایم — ذات او با صفات او قایم
صفتش [illegible] — در حساب [illegible] ذات
[illegible] چیست [illegible] کار [illegible] — [illegible] گره [illegible]
دانش [illegible] ذات [illegible] نتوان — وان [illegible]
صفتش [illegible] — [illegible] باید کرد
[illegible] چون [illegible] شود — کی حدث [illegible] شود
ذات [illegible] چون [illegible] — [illegible] چون [illegible]
نور [illegible] — دیده [illegible]
جست و جویش [illegible] — [illegible]

احد است او نه از طریق عدد / احدی کان [illegible] عدد
عقل ادراک او ندیده درست / دیده عقل هم ندیده درست
نتوان دیدنش که تاب چشم / نیست بر دیدنش مجال چشم
نور چون کرده از نهایت خود / که نهیش ضبط نتوان کرد
حال آن نور دیده اوباش / آفتابست دیده خفاش
نی چگویم چه جای پیداست / دوست پیدا و دیده نابیناست
در تو در دیدن تو غیری نیست / ورنه در کاینات غیری نیست
نیست گر نیک بنگری جایی / در جهان ذره از و خالی
سخن عشق کم خریدار است / ورنه عشق بس پدیدار است
حاصل این حروف [illegible] اوست / همه محتاج او و او همه اوست
تا ز توحید او نگردی مست / خبر رقیب وصلت [illegible]
زمره کس چنان که میدانند / این نظرها قبول میدارند
ورنه مخلوق چون خدا گردد / بجز این مایه کاشتا گردد
نور او قاصر است و شوزنده / ده دیگر نورها فروزنده
آتش کش تیز فروخته / دانه دود خشک و تر سوخته
چون از او بهره داشته یک رنگ / گره با خویش جمله را یک رنگ
تا تو هم گشته آن پری نشوی / از جهان غباری نشوی

از خیال [illegible] / تیره او از مهلک دوری دشت
نور با جان اگر چه هم گشت / با تنش هم صحبت نگسست

گفتار در کیفیت مزارات اولیا و تعلق روح ایشان بجسد [illegible]

سوی این روشنی همی پوید / این زیارت که خلق میجوید
گر از این نور از خبر داری عام / استخوانها چگونه بردی نام
تن پاک از ز جان جدا باشد / ذکر مرحمت از خدا باشد
نافه از مشک اگر تهی باشد / بوی خوش چون ز وی پسندیده
گل چو با گل نشست خوشبوی یافت / بر سر آمد که قدر خوشبوی یافت
صدف آفرین گشت صحبت او / گشت از آن رنگ چهره غر
مسجدی کاندر آن نماز کنند / ورش از احترام باز کنند
قالبی کز سر نیاز و یقین / سالها سر نهاده بر خط دین
عقل اگر در بند فرمانی / با دل و جان درست پیمانی
گرچه از دیده ها نهان گردد / خاک او قبله جهان گردد
روح او حاضر است و آنند / کام هر کس ز در رسانند
تو که در حق مردم این گویی / زنده کار خبر [illegible]
بمقامات عارفان کن کار / بکرامات اهلان اقرار

گفتار در تصدیق کرامات [illegible]

قوت نفس انفعالی است / ... کرامت
نفس چند گه پست بالا تر / در کرامات کشف ... تر
ز کدورت اگرچه گرد دود / رفت از ظلمت آمده در نور
دل در آن نور چون مقیم شود / حرکاتش چو مستقیم شود
باشد از حکم بر وجود قدم / لیک بی حکم رهنمای قدم
نو بهشت چو جای او باشد / تو نباشی رضای او باشد
تا نگیری صفات روحانی / تا نگردی ز پا بسر فانی
رفعت خود بکاه در ساعت / بولایت بکار در راحت
محبت چو مبتلا باشی / کار چون گاه در بلا باشی
بی ولا از خوف شوان رست / تا ولی نیستی تو خوفی هست
بولایت چو دل سپرده شود / در غیبت بر او گشوده شود
چون رسی در مقام محبوبی / رو نهند دل تو خوبی
صورتت صورت فرشته شود / زیر پایت زمین نوشته شود
بر تو پیدا در آن که ربی / عیب گوئی و عیب ...
از نظر ها نهان توانی شد / مقتدای زمان توانی شد
گر شود ز لطف صانع تو / گه شود هیچ چیز مانع تو
تو مسلم شوی به سلطانی / که نوازی دگان و رهبانی

آوری ابت قربت حق زن / باجابت شود دعات قرین

گفتار در اجابت دعا فرماید

گر دعا جمله مستجاب شدی / مردمی عالمی خراب شدی
تو دعا را اگر نه عیب زنی / کی شوی بر مراد خود ...
تا نیاری دل تو را به عیب / دست حاجت بر آن محل دارد
عیب داران حضور خوانش / دعوت بی حضور خوانش
گر دلت حاضر است در دعوت / هر چه خواهی بخواه در خلوت
نفس مستجاب انگیست / گر نه از خدا بجست ...
تو بجود از وجود فانی شد / تا بیابی مجاب توانی شد
او دست زد و مگر نه دو تو / حاضر او بس کی حضور تو
گر نه راه تو در باد و رفتی / با توانی قریب کی گفتی
چون در آن قرب محو گردی تو / صورت خویش در نوردی تو
درکت لذتی از جان نبود / از تو سر ازل نهان نبود
محبت رسی از آن قربت / بر سی از تشفق و غربت
او ترا سمع و او بصر گردد / او ترا راه و راهبر گردد
او ترا دست گرد دو تیغ / هر چه خواهی نباشد از تو دریغ
نفس او با تو هم خطاب شود / سخنت جمله مستجاب شود

عیب را با وقت خطا کی ... — وان ... شیخ باکیست
لیک هم عیبست ور خود ... — کم ز وقت آن خطاب ...
هر چو چون از تکان پیش آید — او بکار بر ... دست آید
تو که باز وی بگاهست — ... پیری جز عطای ... نیست
تا قضای تو از او تا نشود — در عطای تو کس روا نشود
چون نه واقف از عطای ... — ... ری ورد عطای ... ران ...
پیش از ... بی پیر ... — بس برآور جستجوی ...
هر چه در خط عالم اوست — همه پیش او همی کوشید
هر کسی را حد پایهٔ خویش — هست حدی که نگذرد زان پیش
... پیش او ... بدراه — مگر از ... کلام ...
بر زبان هر چه گفته گوید — جز ... او ... ماند
... نکته ... — ... منطق ...
هر که از ... سوالی ... — هر ... راز ... چاپلیست
... چیست ... — وان ... که ...
... — تا ... سنگ ... باز
... آفت ... — طلب ... و ... کنم
... عبادت تو — ... بسیار ...

١٠٥

... — وارد ... بر زبان راند
هر که با ... — ... سر ... کرده
تا نگوید سخن ... حال — نشود ... پیش ... سوال
هر چه خواهی ... حاجت بخواه — ... باز ... راه
چون ... — ... زبان ...
تو که ... — ... خواهی
... — تا ... دگر ...
گر ... — ... کرده ...
چون ... — ... تو
حال ... — در بزرگی و خوردی ...
... خواه — در چه ... دیگر ...
چون ... — ... شود خاموش
این حکایت ... — چون ... نیاید ...

گفتار در شرایط مرید در تکمیل آداب

اول ... — ... چشم
... پیر او یار شود — ... کار شود
در ... فراز کند — چشم او ... باز کند

پنجهٔ داروش بر نیاز گشت | ورنه بر پشش سیاه کال گشت

بیگمه کم اقدر و تب بین | وقت روح میده به پیچش

نطفه در حجاب آتش را | تربیت فضل صنعتش را

روحش آن قوت گرده | تا چو خود معنویش گرده

بست زو شخص جسمانی جوع | پرورش میکند بیا برنج

بزود ز نطفه بر تجربه | تربیتش میدهد به معنی صبر

هر دو تفتیش با پدر یا پدر | پیر پاینده بود از پدر

چون از این انجمن سود جسته | به در گنجها بود رهبر

بیا پس و گر بر آید مرد | بود و گر بزاید مرد

جسم را کرده اند بالجهت صلب | روح را کرده بطن القلب

ربسته نفس و بسر حد قدق | متمکن شود به مقعد صدق

این بود در اصل بود فرحی | بر همه شیخ از آن گران فرحی

همه بری تعرف این باشد | رسم در اسنه تعرف این باشد

کودکی نفس را زیج جدا | نکند جز چنین طبیب دوا

گر چنین رهبری شود یارت | زین منازل به در برد بارت

هر چه در جسم در دو داغ شود | روح را روغن چراغ شود

جز بسی تن بجستری دل | ابد کی رسد طالب اندرین منزل

کرده بر حال خویش گریه بسی | یاد ناورده معنی خوش دست

این نبوده سزای نمایش | گر تو تربیت عشق نخواهی شاش

اندرین دور این وجود پاک | نتوان یافتن که بر خاک

در مذمت اهل زرق و تلبیس فقر باید

همه روی زمین نفاق گرفت | مردمی رنگ اتفاق گرفت

از حقیقت نه بیت گو نجیب | مصحفی مانده و کنه گو نجیب

گو در باکس سخن نمی گوید | سر قرآن کسی نمی جوید

روح قرآن به آسمان برده | نقد تحقیق ازو نهان کرده

روز و شب در علامت این باشد | پیش نیکان قیامت این باشد

در جهان نیست صاحب دردی | نی ز پیرامن نشسته مردی

شیخ را کشته خلق نمانده | روشنی سیرت و سیلقه نمانده

روی گیتی پر از سیاه دلی | همه شیاد و همه ملحد کافر

اهل تزویر نفاق هم پشته | صاف دل از ایشان دل گشته

راستی را نشانه نیست پدید | راستی در زمانه نیست پدید

مردمی از میان دور است | به حجاب خمول مستور است

چشم اخلاص و صدق خفته نماند | هرچه مردمی نهفته نماند

بی خطر نیست کار پیرامون | دیده دو نشو که نیست غیر او

اهل مکر و حیل بکوشیدند | جبهٔ دین بهوس پوشیدند
سخن صدق سر طاق آورده | دین چون سیمرغ در قاف آورده
طالب چشم و گوش باشی دل | با چنین بیهشی باش بی دل
کرده بس دام و دانه در رهست | کز حیله بر سر چاهست
چون نهنگ باز کرده دهان | همه در حیله نهنگش پنهان
تا نهنگت بکام در نکشد | دست غولت بدام در نکشد
پر پشمینه وانها پوشیده | کرده او چند تا پوشیده
ریش را شانه کرده و فرزده | سبحه کرده روی نان تر زده
پنج شش شانه جلد گره | سر خود را کشیده بهت گر
تا که می آورد و در خوانی | تا که سازد بریح بر بانی
سخنی از درون ... | گشته تخلص بنام زر کنند
کم بری بر نعمت پنبه برد | پر بری رفته در بغل کیسه
گرچه گوید که سیخ پستانم | به بهانه باز کرده دام
دل وی داند که درین کار است | جسته جستنی ایل ما چارست
زنده را گر بنده باشیمش | سر بر افکنده باشیمش
چند چین های در بوی ... | رنگ مردی و بوی مردان
رنگ مردان او پوشیده | زیر طاعت کن پوشیده

همه کرده دمن کبود دو پوشیده | خیمه را گر کنی بنام تو شده
شیخ ما دمن خرقهای صابونی | در درون جمله ... صابونی
چیست سیابه نوبه داد است | کار بنده ... داده است
جامه ازرق بپر ... کنند | برد ... کنند
بر ... خوش ... کرم | تا دهانه ... لطف شرم
بس ... | کای ...
گر ... | ور نه داری درین میانه بباش
درد ... | گر دهی ...
جز ... | ساده دل ...
از میانشان برون ... | ناخن ...
روی در روی ننگ و نام کند | زهره گو ...
در ... | پرده هم ...
برو ... شیخ را ... | با مریدان سخت ...
صوفی آن ... | ...
هم درم هم خورند که این ... | ...
کودکان ... | ...
نقد ... | ...

هست خالی و دو البچی جورست | جرم او پیش دیده ناجورست
بس کسی کو گدائی کند چون بود | پر جواب کوب مست [illegible] شود
شیخ باید که سیم و زر نشود | تا ازو دیگری ببار خورد
گر ندانی تو این درم چو دبیست | زان بهشتی جوانیا خوردنیست
گر بعمری چنین گدائی ساخت | بس به پل درم زنخ آبی ساخت
بنگر چه حالست درویشان | ساده ما طرح داده اند ایشان
شیخ ما زانجهان بزرگانست | نه چنین روبهان دکر گانست
منصرف شده ی شکاری کن | قلعه ای کرکشائی کاری کن
وکت این کاه های پردازند | لاغ و از زنگش که مردارند
ای که اندر فریب ایشانی | در فریب تو اند ما دانی
که دهنده ست بستر و پیه | کاه پشت نهند چون سوپیه
که بباغ و بخانه خوانندت | کاه پیش ملک دوانندت
خواجه بنجور شد عیادت کن | به شهر خوش زیادت کن
این نیاید برو که حالش چیست | این درآمد بگو سوالش چیست
دست بگذار تا شکم پسند | حق تعالی ترا همی دو پسند
شعر خوانند تا تو شور کنی | مدح گویند تا غنه [illegible] کنی
گر نیابی برقص پیره و شوخ | در برقص بعیب [illegible] شوخ

نیکی از شور سیده و بین | ای سور یکنه چنین [illegible]
نزد یکی [illegible] | زادی جمله در بخار [illegible]
این [illegible] | برد و دوستی [illegible]
زان میان کو بود مریدی کم | [illegible] شکم
تو چو [illegible] شان داد | تن خود را [illegible] شان داد
[illegible] در بن بلا باشی | کی توانی که با خدا باشی
خاص خود [illegible] | وانه شان پر خور که [illegible]
رو عام [illegible] جامی چیست | گر تعالی تو ناتمامی چیست
کو [illegible] سبزه ساز [illegible] | بعد از آن [illegible]
از برای تو کو [illegible] | گر بلغزی [illegible]
لوت [illegible] | در مکانی که [illegible]
این جماعت [illegible] | خانه [illegible]
جوره حلوای چوبی [illegible] | سود های شگرف [illegible]
گر تو [illegible] | در ز نشین [illegible]

گفتار در [illegible]

چون ندانی که این [illegible] حکایت | مرد ما را چه خوانی از [illegible]
تو که [illegible] | چون [illegible]

گر به پسم بچه و زنی | نیک پسم تهجد و خوردنی
به تو پندار مردمان درست | حق ز دولت گمان درست
گر سخن با جدا اهی گویی | حکم داری [illegible]
مرگ ابر هست کشتی شد | وانگه از [illegible]
شب و روز خواب خوردنت | جز دل آرام و آه سردت نیست
در قبولت بر همه کوشند | ورنه نانت با تو بفروشند
نفر از خوردنت گاییدن | مزد [illegible] پوشیدن
همه با تیر از تو پستان حال | بر سر جاه [illegible] حال
بر دوای خواهد چاره خودکن | رخنه در دلق و پاره خودکن
زنبر مار پشت گنج خوردن تو | وین بیخ بیخ خوردن تو
این گرگشتی که در شست دیده | بهر پیاند مراد را مرید
نا دهقتان وزین پیش تو | ننگ رسوا شده این نمایش تو
میفروشی که خود نهایش خوب است | ما زی دیگ انگه [illegible]
بهر حال شمار این بازار | حال آن ترکمان [illegible]
میوه تا کی خوری ز باغ کسان | چه فروشی [illegible] کسان
نام مردم فروختن تا چند | جو هم سایه سوختن تا چند
انکه از خود و کس خواند | بهشت کجا تواند

ورنکه از خشم دشمنان سوزد | چون رخ دوستان برافروزد
بر تو این نام را بزو بندند | گر ز مدعیان عیب بندند
پیش [illegible] شهر را نامه | صلوات میان هنگامه
چشم صد گون هر خواهی بست | تا بلیسی تو در میان [illegible]
نصیحت نگو که مکر است | کار من نیست خوب بیهوده است
رشوه [illegible] | مگر از وی کند مکافات
ویک [illegible] | سر زه نام او بپوشانی
تا بیاد اکی پدید شود | بد باد تو از چه شود
به بوی شرح شهره سوزی تو | با یکی رفتن رزق روزی تو

گفتار در منع راه تقلید و بیهودگی آن

اهل خوانده ترا نخواهد شیخ | جز مقلد ترا که داند شیخ
بی تقلید رفتن ار کور است | در هر کس ز دنده بی زور است
من درین کوچه خانه دارم | هم ازین دام و دانه دارم
گر بیالود سر دام بکشم | سر خورشید در غمام کشم
می توانم بوقت [illegible] | ما درین چشم [illegible]
لیک از اهل روزی ترسم | زان لطیفه‌های بازی ترسم
بابت [illegible] | پیش رخ چون دمنگر [illegible]

ای برادر چو با خرد یابی / نغز گوئی که روزی چند آر

لفظ خود را ز بی‌حسنی پرداز / زین صفتها دران بگریز

هوس شعر تن [illegible] / روی دیو [illegible] آور

دل بهر نامه مجاز مده / راه هنگامه گیر باید

چند نقاد سخن ما بیشی / چه دانی که خود کسی باشی

غول در دل جهل گمره کند / ده [illegible] که [illegible]

مرد را به گوهر از حالت / پی ازان میبرد که خود درست

طرفی را که بی علت خویش / زانکه حب الملوک دارد پیش

جو لولو که ز شکر باشد / جز العلف راتر باشد

انچه بی گرد شکم بود / آنکه کن که روح هم برد

سخن ما ببین که پنهانست / تو سخن دان نبوده [illegible]

میوه‌ها رسیده در چمنی / سخن چند چند بر آن چمنی

لب برین کوزه چون نهی گم / در زبان نظم و چه چون نام

دری ززده و جان بار / زانکه دزد اشناختی مقدار

لعل دل را غلط شناخته / زان غلط بود هر چه باختی

سر او ز چه پرسی از خبر از / از دم جبرئیل پرس این راز

آنکه ذات خرد زرنیکی است / و آنکه دنیا بخواست دون دوست

[illegible] گر گریست بودی / نو بنو جز و علاقتی بودی

از [illegible] بهر تو بودی عار / بر خود و [illegible]

[illegible] خود را بچه سر زانه / جز [illegible] را بجانه

آنچه در دوره این نیز نشست / چیست این جمع کوکل کیر انشست

گر بیابند کی چه [illegible] / رنگ حالی دو کالبد بسته

[illegible] چه پای اوده / جمع را زیر پای او ده

یک خرابکست که بپوشیده / پیش ازین زمرا نبوشیده

باز تو را زرکار ها چیستند / رنگ آنها بجوشش بر بستند

چون بایجاد درشد ابداعش / شد بافاق گرد شان فاشش

نام آنها شست از پیشانیه / کاشکی با مشاش نبودی خو

غم تو دل گرفت و من نیز / گفتم ای روزگار من بسر

چند بینم و چشم خوابم / گفت ای اوحدی شبانم

رنگ معجب بسی جاییه بشا / تا شو در رنگ صبح ما باش

نقش نقشش رسول ویار اوست / جا شیان گزین که کار است

این همه نقشها که بر خیزد / هر بهاری ز تخم فرو ریزد

نرخ سالوس نقش هیچ است / دور گشت نقش خواهد شد

هر که گردن دو پیچ از دراه / گر سپهرست خاک بر سر راه

نفس سگ چون تو را می‌باید درست | [illegible]
بود مردی صاحب‌کشف و یاران | آن بزرگان [illegible]
نام او شیخ [illegible] | وین [illegible] چند [illegible]
بر جمل مرد بود [illegible] | [illegible]
[illegible] بود [illegible] دنیا کم | سید القوم [illegible]
تن بر یک نان [illegible] | [illegible] بانگی که گفت
بهر مردان براه باید راه | چیست این [illegible]
گر ز من [illegible] جامه خواهی | جنگ شادی [illegible] جامه خواهی جست
هر که [illegible] سر آن [illegible] | خواه در خرقه باش خواه [illegible]
بی نشانی [illegible] | [illegible] رنگ جامه ایشان
رنگ پوشی [illegible] نام | نام جویی [illegible] خام بود
بنده نام جستن از [illegible] | داغ [illegible] نام بند [illegible]
بنده را نام بندگیش تمام | به از این بنده [illegible]
جاه [illegible] | فکر باید که بی غلط باشد
سخنی گر حضور کرده باش | [illegible]
چون درخت سخن [illegible] | [illegible]
میوه [illegible] | [illegible]

سختی که بر او [illegible] | گفتش [illegible]
[illegible] که سخن [illegible] | چو زبان [illegible] شیخ [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] سخن کجا یابی | زانکه [illegible]
سخن از [illegible] گفتن بود | [illegible] بود
[illegible] سخن بگفت [illegible] | [illegible]
[illegible] که | عاشق [illegible]
ترک حلوا خوری [illegible] | خلق را در سخن [illegible]
تا که خون خورده‌ام [illegible] | [illegible] شد خون خورده [illegible]
اوحدی شصت سال سختی دید | تا شبی روی نیک‌بختی دید
هر که [illegible] را مجازی نیست | باز کن دیده کین [illegible] بازی نیست
سالها چون فلک بگشتم | که فلک‌وار دیده [illegible] گشتم
بر سر پای چله داشته‌ام | چله از بهر [illegible] داشته‌ام
از درون دیده [illegible] باز [illegible] | [illegible]
کس نبیند جمال [illegible] | [illegible] خلوت من
تا [illegible] | [illegible]
[illegible] | گر به [illegible] حال [illegible]

آنچه گفتم مگر ز مستی بود — [illegible] مستی بود
من چه دانم [illegible] — او تواند [illegible]
بعد ازین گر عشق [illegible] — من ز [illegible] آمد [illegible]
کیستم من که دم توانم زد — با چنین دولتم توانم زد
کشته تا [illegible] — چون منی را چه [illegible]
عاجزی غافلی تهی دستی — خاکساری فروتنی پستی
عمر خود در هوس تلف کرده — نام خود [illegible] ناخلف کرده
با چنین کاسه و کیسه لاغر — سخن از جام گوید و ساغر
اگر از باده جام پر دارم — زنده [illegible] زانکه جام [illegible]
گرچه تاریخ [illegible] — همچو [illegible]
سالها [illegible] — روزها از طلب نیاسودم
عقل [illegible] — چرخ زالم چنین بگوشه نشاند
بجوانی چو [illegible] — گرچه [illegible] گوشه گیر شدم
همچو [illegible] — زانکه [illegible]
زین سپس [illegible] — [illegible]
آنکه زین [illegible] — [illegible]

ابد

[illegible]

هر که [illegible] — کو برون شد [illegible]
[illegible] — پیش [illegible]
[illegible] — راه [illegible]
رفتنی کیست اندرین کوشه — [illegible]
تا جواری [illegible] کند — چاره [illegible] کند
[illegible] از جام جم [illegible] — [illegible]
در چنین [illegible] پستی — [illegible] پستی
کاروان رفت [illegible] — غم بخور غم که کار [illegible]
کرد [illegible] — روز [illegible]
راه من تا کدام خواهد بود — روز [illegible] چه نام خواهد بود
[illegible] — اندرین ره [illegible]
[illegible] — دیده [illegible]
[illegible] — [illegible]
خاک [illegible] — کو هم از [illegible]
دیده [illegible] — اشک حسرت [illegible]
[illegible] — [illegible]
گرچه [illegible] — [illegible]

با علی

خویش را از دیدن [illegible] ... [illegible] در [illegible] ام
اندرین عالم [illegible] ... شرمسارم زینچنین [illegible]
با [illegible] ... هم بابیست [illegible]
داد من [illegible] ... بر [illegible] خود [illegible]
چون [illegible] پیش داری ... گر قلم [illegible]
[illegible] ... که چنین [illegible] بود
گرچه خالی از [illegible] آمد ... هم بحکم تو [illegible] آمد
کار [illegible] بنده [illegible] ... همه [illegible] تو بد چه بود
بر تو [illegible] ... گر [illegible] پیش آید
علم رحمت [illegible] ... سایه بر جرم کس [illegible]
چون تویی [illegible] ... رحمت محض [illegible] حساب [illegible]
چیست پیش تو [illegible] ... پیش [illegible] بود
از گناه [illegible] ... چون [illegible] پاک [illegible]
از من این [illegible] ... از تو [illegible]
[illegible] ... گر [illegible]
[illegible] ... [illegible] چون [illegible]
پیش [illegible] ... از [illegible] کو [illegible]

[illegible] ... که [illegible] از پادشاه بود
اگر [illegible] کنی پاک شود ... در قبول از گناه پاک شود
ای [illegible] ... تا تو [illegible] زاده [illegible]
[illegible] ... [illegible]
گر تو توفیق [illegible] ... ورنه بس مفلس [illegible] ایم
[illegible] در خیال [illegible] ... همچنین [illegible] از چنان [illegible]
چو ازین [illegible] خاک آمد ... گر سزاوار جان پاک آمد
[illegible] ... جز [illegible] حالت [illegible]
پیش تو [illegible] ... ذره [illegible]
[illegible] ... که [illegible]
چه گویم که [illegible] بخش ... ای [illegible] تمام بخش
[illegible] گر گنهکار [illegible] ... پادشاهی [illegible] بنده
[illegible] که روز [illegible] ... [illegible]

حکایت [illegible]

پیش ازین گر [illegible] گنهکار ... گر [illegible]
[illegible] ... [illegible]
تا چهل سال [illegible] ... [illegible] کار [illegible] بنده

تن که آزاده باشد از دردی | متضادت دگر [illegible]
چونکه [illegible] زین نهاد تن | مردم از [illegible] شب [illegible] تن
لیکن آنگه در رخ حیوانی | گر تو [illegible] جنبش [illegible]
همچنان بر قرار خود باشد | در بر شغل کار خود باشد
گاه پیری اگر که گشته شوند | گر چه [illegible] سنگ تشنه شوند
در به [illegible] طبیعت لطیف | منفصل گشته از فضول کثیف
که حیات ترا عزیزی از وست | لشکر قوت عزیزی از وست
زآن رطوبت چو بر قرار بود | زان مزاج تو از طبیعت [illegible] بود
تن بتدبیر نفس انسانی | زنده باشد چنانکه میدانی
چون شود در تن این [illegible] کم | [illegible] شود حرارت کم
اندک اندک همی شود در رنج | تا بپالاید از مسام و شکنج
کند از تنه سردی و خشکی | طرح کافور بر خط مشکی
آنچه تحلیل یابد از بدنش | چون شود دست کم [illegible]
ور به [illegible] شود شکسته شود | تا حیات از بدن گسسته شود
[illegible] اندر وقت هلاک نزول | نقش ظلمت [illegible] معزول
سبب افتاد مرگ گردون را | ضعف در [illegible]

گفتار در ذکر معاد [illegible] حالات آن

چون [illegible] جان [illegible] | بود حال جان [illegible] چشم
[illegible] | ورنه در خاک خوار مانده [illegible]
[illegible] گر پلید بود | [illegible] چه پدید بود
[illegible] این [illegible] | باد و خاک خاک باد شود
هر یکی [illegible] جای است | وا شدن [illegible] و ماده است
[illegible] | در لحد [illegible] شود [illegible]
چون شود جان جسم [illegible] | در غبار گشت [illegible] پالوده
باز [illegible] | تن بجان [illegible] در آمیزد
گشت از آب [illegible] | باز [illegible] از خاک [illegible]
در حیات که این [illegible] | ور بود حساب [illegible] جسم
تن [illegible] جای گیرد | هر دو [illegible] میان گیرد
چون تن و جان به نور غرق شود | شرق او غرب و غرب شرق شود
هر یک [illegible] صورت [illegible] | [illegible] آید [illegible]
ذات [illegible] حقیقت [illegible] | صورتش [illegible]
[illegible] جان [illegible] | به فلک [illegible]
[illegible] جان [illegible] | استخوان [illegible]
[illegible] | [illegible] آن شدن [illegible]

مرکبی را بر گزینی بی سپاه | سوی آتش سرا بنه راه
زین طبایع تو تا گذری پاک | بکنی رخ بطبع در افلاک
بر فلک نیست گرمی و سردی | بگذر از گرم و سرد اگر مردی
نسبت خویش با بسایط کرد | جسم الطف درست باید کرد
خواجه زکی دارد تنعم روی | موجب حیرت تو روی
جان اصلی طلب مرو در جهات | ورنه داری سر [illegible] آتش ذات
زین جهان تنگجان تو ان رستن | نکشیدن بلا و نشستن
زین فطرتی گر گذر تو بدست | در تو شد [illegible] نتوان بست
ملکوت السمات جای سروش | جبروت قدس عالم هوش
بر فلک جای مرد زن نبود | با فلک حاجت سخن نبود
جان آدم گر گذر دارد | کوش تا بر فلک کند پرواز
تا گذری چو آسمان یکرنگ | کی روی بر فلک چو سنگ لنگ
سنگ جای رود که سنگ بود | آب از آتش بر که جنگ بود
آنک گرفت کار و آنکه در کار | هر کرا رخ بجا سپرده وانند
آب از این سنگ اگر گذر یابد | چون بمرکز رسد قرار کند
بدمیری چو ما تمام روی | همه روز یکی تمام روی
تیره آن کن که بخت باشی جفت | تا در آن در طهارت [illegible]

تا در آن منزل ترا کار [illegible] | کرده خویش بیابی از دولت
آنچه در این خانه جای خویش بساز | آدران عقده بنانی باز
جان آتش شو که آن فارغ | بس برون آی از جهان فارغ
[illegible] | تا نباشی بهیچ پیوسته
[illegible] | دل درین عالم مجاز شده
نشنیدی که هر سر باد است | تا ندیدی که پست بنیاد است
دل خود را بقصه کرده پستن | دور آخر کجا توان رستن
هرچه بی ما ندان تو خاک بکن | وآنچه همراهیت باشی کن
جان خود را که در جهان بستی | بزر و سیم و خانه پیوستی
برکش از جمله همچو مرد شبه | تا چو گوید بیار گوی که نه
آن کسانی که پیش دارند | آشکار و نهان درین کارند
چه کنان می بری بر آتش باد | پا درین آب و خاک بی بنیاد
گر بمانند چون ضمانت تو | نگریزند ازین ضمانت تو
وا حمایت داده ای [illegible] | بنده ای کش داده ای [illegible]
پسرت خیره بیکار کند | دخترت شوهری شکار کند
زن بر آن شوهر پسرت باید | همه میراث از آن شان باید
درم نقد را بنه بجهت | پیش نان بالغان نهند درست

تا بجوی دنیا [illegible] دلیل / دام دارد [illegible] اول

خانه بیگانه را آتش شود / کم عمارت کنند [illegible] شود

به بیت کسی که بکنند / [illegible] خویش کنند

در بیاد [illegible] کنند بس بیت / در کدورت کنند [illegible]

زنند ش بچوب بر پوشد / بر تو [illegible] جواب [illegible] پوشد

مانده بر جای و هیچ جای نه / [illegible] پاره [illegible] تماشای نه

عمارت اندر زد و [illegible] / هرچه [illegible]

تو بنای دگر رو به سرت زشت / [illegible] که گزی خام سرشت

زان دگر مولانا نیارم یاد / چون تو گویی که هرچه باد باد

هرچه بود [illegible] لیک کم دیدی / بس بگفتند و هیچ نشنیدی

اگر این حال نیست [illegible] گفتم / ور این هست آن [illegible] گفتم

این زر و زور [illegible] پشت / هوش اندر دل [illegible] نگاه [illegible]

دست خود را تهی کن از خویش / تا بخسبد دل تو در پیش

کز پی کاروان تهی دستان / شاد و خرم روند چون مستان

عاقلان خود درین [illegible] پیوند / وانکه [illegible] شد [illegible] چند

کار خویش [illegible] ناکرده / که [illegible] نگاه نکرده

انکه دید این گریز پا [illegible] / شد جدا باشی از [illegible]

دست [illegible] زمین و شکار [illegible] / رفته [illegible]

در رفیقی زبان [illegible] / در رفیقی مرد [illegible] بوالهوسان

آرزو را [illegible] شو / بگذر از [illegible] خدا را شو

[illegible] چنین [illegible] / نخوری تا کسی [illegible]

گر تو جای خدای جان بخور / ور [illegible] آتش آب و نان بخور

خود به یار تو بار خواهد بود / گر [illegible] زمین شما [illegible] خواهد بود

نردبانیست پایه بر پایه / ترک [illegible] خوهش [illegible]

راست [illegible] گشت / درجهانی که سر بسر [illegible]

[illegible] با آخر [illegible] گشت / روح پر [illegible]

رخت خود [illegible] تن پرورش / جهل این [illegible] علم [illegible] هوش

پشت [illegible] طلب [illegible] شد / اختر [illegible] بخت [illegible] جای شد

صادقان که شمع این [illegible] / [illegible]

کار جان ساختن [illegible] / [illegible]

هرکه [illegible] آب خاک [illegible] / تا بر آن قوی شود [illegible]

که [illegible] چنین باشد / هرکه بر جای [illegible] باشد

انکه [illegible] بر آسمان رستن / [illegible]

لیک [illegible] این [illegible] / گر چنین شاهد [illegible]

پایه افشار نیست زنها / جمله کلیم و از تیغ ایمنها
تا بدانی که رسم و عادت چیست / وانکه بس پایه دادت چیست
سر او خود نهفت شد ازیشان / سر شد آخر بسر و بر دیشان
تا چنان زرک آزمشوان کرد / دست و پای فرو شوان کرد
دست و پای که پاک شد نکار / چار بخش کار رساند درد
چون بلوغ کمال بیشش داد / تفرقی زین جهان پیشش داد
کار دشمن به شمنان نمود / جام جسم را زین میان بربود
مشتبه گشت و اختلاف افتاد / که زتنش جهت خاک شد باد
تن او روح بوده روح تنش / چون بسوی بلکو رها کنفش
بر بسوی دو کاکلی رنگ / تا زخمی بر آید یک رنگ
مرکز میسی بجنگ او باشد / صنعة الله رنگ او باشد

گفتار در سیر پیاده این شطرنج و در ترتیب نهادن

گر پیاده‌ای ز راه دور مشو / دور مرتبه‌ای دران حضور مشو
چون ترا نیست فرم این راه / با دلت این غریبی آگاه
رخ براه آر و رخت بیرون نه / جای پرداز و پای بیرون نه
خانه چنبر بکار پیچ دراز / شاخ تن را ز بار و پیچ براز
مردم از درد تا بجهت رسیدی / پای پرواز تا بجهت رسی

شیر مردی که این جهت کار / زو همین بس که چند تا زد و دار
تا بدان زرد و بی نگار یکی / بر نهی پای و برگ راه یکی
رو بهکی باری ز دو میان تو بانت / راه بالات می نماید راست
تا ز تو خوب است در نهانی دید / رازهای که دیگر نداند دید
خرم عشق دیده بالا نیست / در ره عشق رخت کالا نیست
ره مردان بلا و رنج کجاست / مثل عشاق درد و رنج کجاست
تا نشینی جنگ و جدال / تخت مردان و شیخ خیال
تا چنان بی‌پری و بی‌سامان است / تخت و تابوت عالم جان است
نیست در راه عشق پیچاپیچ / رو شب در فنات دیگر هیچ
با تو تا ذره‌ای ز هستی هست / همچنان نام بت‌پرستی هست
بت تن را ابلیس که پیش آورد / بت تنت ار بود جوی از نیست
بت‌شکن باش تا که بت نشوی / بت رها کن که تندرست شوی
تاج و تختی که پادشاه را نهند / عاشقان کم ز خاک و در و نهند
چه بود چوب و تاج چون افتد / تا بدان پا و پیر نگار و مرد
تخت مردان ز دولت مسکوی / تا چنان پیر امر کن نیکوی
همچنین تاج و تخت کن شاهی / تا بگیری ز راه تا ماهی
چو فلک بی عروج نتوان رفت / بی شعری عروج نتوان رفت

خسرو عقل چون یگانه شود   کی چو تن مبتلای خانه شود
نفس را عقل کن به تربیتش داد   تا بود شب برادر چون باد
علم نفس با اعتدال کند   این سخن دل درست نقل کند
دور کن حرص خورد و خواب از خود   سهل کن بار نان و آب از خود
جز به یافت مکن دگر پیشه   تا نشوی کی کدورت اندیشه
بد اندیشه جز به جان وخرد   آشنا کرد و بار دوان و خرد
جز خرد نیست گو خدا گوید   روح از او گفت هر چه را گوید
نفس تا بر خود غذا دارد گوش   خواند حدیث از سر هوش
حل این نفس می نمی نکر   تا بیابی هزار گوهر نکو
لیکن از راه حکمت معقول   ببرد در عالم نفوس معقول
گرچه نتوان که ذات کردی   زان ره که هر صفات بردی
هرچه غایت در غیر حل   جز بیابیت مکن تصور دل
نکره صافی زده فنون خیزد   نکر شقت از جنون خیزد
جنح غایت تو خیال   نکر غانیی تواد بال بود
نتوانی بچشم سر دیدن   جز به سر درویش با هم دریدن
چشم سرت بقا تواند دید   نفس باقی بقا تواند دید
جان چون باقیست او بجاوید   تن که فانیست دار فنا جوید

وه که شیرین بود و پنی ز شرح خوش   جنبش هر یکی برآرد جوش
علم باقی بدان که جست بوی   دعقاد دو یار گیت بوی
لوح نفس از خیال خالی کن   پر از این نقش لایزالی کن
هر چه در جنت تو دیده شود   هم ز کردار تست آفریده شود
وان غذای که سرنوشت تست   هم یقین دان که در سرشت تست
علمت پیش میوه دار بهشت   تا ز نو بر نهاد سازد خشت
خلق نیک تو حور خواهد بود   رای صایب قصور خواهد بود
گفته خوش که بر زبان آید   مرغ و حلوای پخته بود
شاخهای مرصع از گوهر   سخن تست از آن سخن گمند
کوثر از دانش لدنی تست   سلسبیل از طریق حسنی تست
نو بکاران او چو گمشده   کاه در خرمن بهشت کشنده
آنکه زو در بهشت خاص شده   پیشه کاران حق شناس شده
آدم از جهل بست در کوشش   از چنان خرمن چنین خوشه
هم ضعیفی و هم ظلوم و جهول   با سیب چنین ماندش فضول
ز عصای قبول بخت مزن   که عصا آدمت زند کردن
ولت از مرغ پخته حاجه بود   چون نبی در بهشت باقی چه بی
بکمند از این بهشت مروانه   در بهشت غذای بروانه

تو بدهقان زرع کن و رمیوه … گشت [illegible]
نان [illegible] … که [illegible] عشق [illegible]
تاکه دریا نیست جوش دریا نیست … [illegible] کن تا نشوی [illegible]
جوش دریا تمام [illegible] … جوش نیست اگر [illegible]

گفتار در عشق [illegible]

چو پدری داری اندرین بالا … گشته در اصل در کمر والا
گر ازین خفته [illegible] … خویش را پیش آن [illegible]
پدرت را برادری چیست … همه را جفت [illegible] چیست
سر به پیش [illegible] و جمله [illegible] … خارج از رنگ عالم فانی
طلب آن تبار و خویشی کن … روی در روی فضل و پیشی کن
تو درین چار میخ طبع [illegible] … نام ایشان [illegible] گرفته [illegible]
کم شدی منزج با انجم … تا که گیری طبیعت انجم
[illegible] این [illegible] مردار … سوزن [illegible] تعلق [illegible]
چه شوی بسته خود سوزن … زین دو [illegible] جفت یکی سوزن
تا نفس هست [illegible] کاری کن … گرد خود از عمل حصاری کن
نادرانند این کواکب [illegible] … پدر [illegible] کوکب [illegible]
رنگ داری ای پسر آبا … پسری میل کن سوی بابا

119

ما در او به [illegible] ان بگذار … صحبت این جهان بگذار
تو چو عیسی ازان پدر زادی … ما ازین مادران [illegible] زادی
گر ز دوران [illegible] تو … حسن [illegible] تو
کار [illegible] خویش [illegible] … دل [illegible] این [illegible]
با خدای خود [illegible] … [illegible] تا [illegible]
حیف [illegible] که پاک [illegible] … حیف باشد که خاک [illegible]

حکایت

بود مردی مسیح دیدارش … دانش [illegible]
سخن عشق در میان میکرد … فاش میگفت و بس نهان میکرد
در میان سخن چو یارانش … خسته [illegible] ازانک [illegible]
خواسته [illegible] عشق [illegible] … گفت [illegible]
روز دیگر که رخ [illegible] … پای [illegible] نهاد
گفت گر در میانه کس باشد … عشق [illegible] بس باشد
هرکه او روی در خدا [illegible] … صلیب خود [illegible]
تا [illegible] … جان او [illegible] فلک [illegible]
نیست دعوی [illegible] … جان خود [illegible]
گفت بی پدر چه کس باشد … پدرت آسمان چه بس باشد

چار میخ از پنج راه تن بود — شمع جان از لگن گلخن بود
آنکه او مرده و زنده و زنده کرد — دشمنش مرده و چون زنده کرد
زنده کن را چگونه شاید کشت — چو بگوید بکش بباید کشت
چون ببینی قوت سیر شود آن تو — باز از زمین بر فلک برد
گر تماشای گرچه ایمن آید — بنگر حال شبنم و حایه
چون شود منتظر جان بدون راه — پیشگاهت سپهر را در است
سوی جانت بیکران باشد — چون به اینجا رسی تمام باشد
هوست و هوا که فانی جست — عشق جان کوه معانی جست
علم جز روی اگر ز دل خوانیی — همه پیشت شود برو جانیی
از چنین علم دل شود چه دین — ورنه که علم شود و هم چنین
علم کز جسم روشنی باشد — روشنی بخشد و همین باشد
تیرگی علم هیچ در چپ — کش بکاود نه هیچ درست
بی میانجی خود سخن گوید — هر چه گفت از خدای خود گوید
علم پیسی که در دوانه بود — پاستوری که زده همه بود
همه مرد بر فلک زده — زانکه آنجا کمان شنگ زده
بگذار از این سرحد جایینی — که بدام غم در مانیی
چند گویم ترا ببستی بچه — گر طلب کنی ز علم دانش به

خویشتن را ز عقل دور مکن — دست با دیو در گسار مکن
برکن از حلق چشم و گوش و لب — دور شو کبر با سر و گوش چپ
... چو رود عاقل فراز آید — باشد انگشت بکار باز آید
وقت تماشای شدن عقل زرشتی — که در آفتاب آب در گیتی
تا ز معنی فرشته دوش شوی — از خصه و فرشته خوش شوی
هر که زانجا برون چه ساییی — خود او پیر سپهر نیاییی
چون ز دیوی شهوت تهی گردی تو — فلک آمد شد کند بر تو
روشنان فلک کار تو اند — همه در بند انتظار تو اند
تو فرو داده تن بیمار بجی — گشته چون موی بر سر ماری
نفس خود را بکش بحق ... — ... های کمال مرد آید
کی شود چون مغار رفت بلند — گرد و نفس مغار قامت بند

گفتار در تحقیق عقل مبدء الحیا

عقل از آن سوی عقل کرده درست — وانکه از آنسوی عقل باشد او
هر چه بالای عقل طور بود — نه بنه پیر خور عقل بود
ول آنجا ز دل جدا کرده — هر چه آنجا رسد جدا کرده
عقل را زیر دست ساز و عشق — علم را زیر دست ساز و عشق
این دو را از میان هیچ برداده — دست با خویش در کرده

کثرت انجم همه ... مقصول | ... [illegible]
وصل او نیست جز یکی [illegible] | بجز او ... [illegible]
تا که پنهان تو باشی او نبود | عارف ... [illegible]
آنکه چشم تو دید چیزی بود | وانکه گوشت شنید ... [illegible]
روی او را باو توانی دید | باز کن دیده ... [illegible]
تو ببینی و گر نه کی ... | او ببیند که جاودان ... [illegible]
نشود جز بعشق زنده | دیده ... [illegible]
دو شوی پیش آینه ... | زانکه آینه ... [illegible]
چون بعلم و عمل شوی در کار | ... ز روز به شود ... [illegible]
گر نه در علم ... [illegible] | بجز رتبت رئیس ... [illegible]
خویشتن را بلند ... [illegible] | اکتساب کمال ... [illegible]
داده ... طبع ... [illegible] | روح خود را ... [illegible]
رخنه ... سپهر چارم بر | رخت بر بام ... طارم بر
گر نه ... [illegible] | ... ساقط و تباه شود
نفس با خود ... [illegible] | ره ... منزل کجا تواند برد

در بیان علومی که ... [illegible]

در قیامت کجا ... [illegible] | علم ... الفضول ... [illegible]

علم نفس ... [illegible] | ز جهان ... [illegible]
وین سه علم ... [illegible] | ... [illegible]
علم کان ... [illegible] | ... ساز و آلت ... [illegible]
جان از این علم ... [illegible] | ... علم ترهات ... [illegible]
... وین سه علم ... [illegible] | ... [illegible]
جان بسیطست و این علم بسیط | تو ... در ... محیط
رتبت عقل چیست دانش داد | شرف نفس خلق خوب ... [illegible]
وین سه هم با تو نقش باید کرد | نفس را زینت عقل باید کرد
وان ... [illegible] | ... [illegible]
گر ندارد ... [illegible] | گر ... [illegible]
... عقل ... [illegible] | زین دو ... [illegible]
این دو ... [illegible] | فلک ... [illegible]
وین سه علم ... یگانه | ... [illegible] خانه
اگر اینجا شناختی ... [illegible] | ور نه جان ... [illegible]
پی این راه ... [illegible] | روح را ... [illegible]
هر که او ... [illegible] | ... [illegible]
دیو چون استراق سمع کند | ... احتراق جمع کند

تا چو بخشش همی در رفت — ... حلقه زنان در رفته
رفتن دیو تا هوا باشد — جای او در فلک کجا باشد
کهکشی چون نبود همراهش — برنیامد کلاه از جاهش
تو بیازی چو چرخ در دو بدی — [illegible] بدی
چون توانی گذشت ازین نیرنگ — گر از آنت که دور باشی ننگ
اعتدال از زنا بیاموزی — در اثر او نمی برفت روی
[illegible] پیوستن یقین باشد — این اثر از بجای این باشد
نقد اکسیر که خالص آمد بیت — از خلاص اثر برون رفت
راه کرده درین برش انداز — بس تو پنداشتی که بر بازیت
اگر نه پیش این زبان بودی — استخوان رشته‌ها نه با بودی
چون همه رنگ شد آتش [illegible] — چون روی بر سپهر [illegible]
ای چو روباه زده شیر مرد — پیش او باش [illegible] مرد
گذرت بر اثیر خواهد بود — راه بر زمهریر خواهد بود
سرد و گرم این دم ار نه زان تو — زین بسوزی و زان بلرزی تو
طاقت هیچ سرد و گرمیت — بفلک [illegible]
تا تو همچو جان مکرو پاک — نتوانی گذشت بر افلاک
چون شود جمع ذره با پاره — چه سپهر و چه [illegible]

آنکه از آب خاک [illegible] بنوشت — [illegible] شد گنج [illegible]
سایه زان [illegible] شد — [illegible] گر بجنبد چون [illegible]
هر که [illegible] بود — [illegible] که هم سایه بود
[illegible] چون زبانه [illegible] — عیب در کسوت [illegible] شد

[illegible]

چون بپیری ازین جوانی پس — [illegible] ماند پس
در این از مقوله بسته شود — دل ازین چار قید بسته شود
بی‌جی از [illegible] — او حدی [illegible] رخ آورد
این [illegible] — زین نگارپوی [illegible]
دیده [illegible] کرده — شکل [illegible] کرده
هر چه خواهی [illegible] — در چه جویی [illegible]
در جهان [illegible] جان — واندران کاروان [illegible] دان
[illegible] زبان [illegible] — چه [illegible] عشوه [illegible]
همه رنگی و هیچ رنگی نه — همه در صلح و هیچ جنگی نه
جوی‌ها پر ز شهد و شیر و شراب — باغ‌ها پر درخت و میوه و آب
باغ [illegible] گشوده [illegible] — شاخ و میوه کشیده [illegible]
شهرها [illegible] — میوه [illegible]

هرچه جان کشت بی‌غمان رسته ... چشم جان دیده هم دل خسته
دور زنیک بخت رشد شده ... زشت زیبا و سرد گرم شده
همه از مردن و هلاک ایمن ... دل و جان‌ها ز ترس و باک ایمن
نه ز اندوه در چنین دل زنگ ... نه ز اندوه خانه گرده تنگ
فارغ از رنج‌ها علایم جسم ... ایمن آزار جام و خشم و حسد
بر سر او نشاط از تیغ ... در کف او شراب خالص تا
بر بساط بقا چو دلبندان ... در نشاط لقا چو گل خندان
رخنه‌ای بدست نگو کشته ... بر زمینی چو چنبر عنبر سرشته
که شراب بقا چشانندش ... که بباغ لقا کشانندش
گلکش در تن لذیذ آورده تا ... میکند در جهان ...
که کند در جمال حور نظر ... که ز کوثر کند آبش خور
علم او انگبین ناب شود ... علم که شیر و که گلاب شود
حلقه پوشد که سبزه پوشی که ... باده نوشد که خشم نوشی که
هیچ پیشش آید میوهای بهشت ... وز درخت عمل که بیخ کشت
تیر انصاف در کمان آرند ... جان بشکرانه در میان آرند
رخ نشینان بر اتمی برند ... ره نشینان بجامی بپسند
چون شوی دور از این کهی پس ... با تو همراه علم باشد و بس

حکمتی ... ... علم خود را خدا اقامت خوش
گر طلب میکنی بهشت لقا ... رفتی خود در بهشت و لقا
در بهشت خدا علف نبود ... هرچه خواهی شدن علف نبود
وانچه از خوردنیست علو ... گرچه باشد شیر و حلوا
باده او زحق کنوز بهشت ... خشک از ... بهشت
شیر علیت باده نوش ... ...
و زمین شیر ... ... چون زروی ...
تو گزین کو ز عقب ... ... ز آسمان تا زمین بر تو چه ذوق
او بجهد از روح دل خوش کن ... گندم و میوه را برآتش کن
در بهشتی که سفره ... ... بی مزه کان بهشت ...
گر تو از جو باغ درکاری ... درد این داغ جا بس ...
بی عمل در بهشت رفت آدم ... او هم بی عمل درآید هم
باغ دیدار جوی آب لقا ... باغ انگور و میوه را چه بقا
میزبان را چو با تو میل بود ... خوردن میوه خود طفیل بود
جای خود در بهشت باقی کن ... رخ در آن بزمگاه و ساقی کن
دست جز در دل ... کن ... دامن در گندم فضول مکن
آدمت را که جواب بود ... امر لا تقربا ش ... بود

گر بدان نقطه دست یابی [illegible] … [illegible] بسطوتش چه بود
چه شنی واقف این شمار شوم … [illegible] گشت سوی تو معلوم
کاحیوان بجنس خوانندی … زادم این چه دوی روا نبود
اندران عالم این تماشا هست … این به رنگ و پیش تماشا هست
فارغست از تزاحم رنگی … نیست رنگی بغیر بی رنگی
آن بهشتی که هست علت … لایق مدخلان ناخلفست
عالم وحدتست عالم نور … عالم کثرتست این سرا چه زور
جای شخص مجرد روحی … نبود جز سرای سبوحی
بر تفاوت بود درجات … دور از اندازه هست این درجه
هشت جنت ز بهر این آمد … از حکیمان ما چنین آمد
هر یکی را رسا بهشتی هست … قصر و ایوان و آب کشتی هست
تو به چون نیک تا چه کاشته … چه بر و زرسی که داشته
نگسی زخ نگارهای بهشت … گر نه اندر بو بهای بهشت
زر فرستی برای خشت زبان … چند ازین زر سرشت زبان
نه با خلایق کسی کاری … زان درخت [illegible] باری
تو که در بند قید دنیایی … کی رسی در بهشت روحانی
خوردن اشجار و [illegible] … در بهشت آتش سفره چون آید

زیب چنین گر دوست [illegible] … چو رست [illegible] رشت
در بهشت ار ورای جو بکنم … همچو آدم کشی بی جو و کم
عاقلان مردن از اجل کنند … [illegible] پیش ازین اجل میرند
بی گنه [illegible] بی بوی جوان … گر گنه کار ترسد از خانه
مرگ بیکان حیات جان باشد … مرگ بدرگ کشی زیان باشد
گر بترسد ز مرگ بد کاره … هم از آن گرد عیب پیچاره
دل او سید [illegible] گواه است … که اجل داد او بخواهد [illegible]

حکایت

شد غلام ملک [illegible] … سیدی اندر پیش [illegible]
ما بجستند [illegible] کنج [illegible] … مفلس و عور و دست [illegible]
بس بگفتند [illegible] … میکشیدند [illegible]
اندکی میکندش [illegible] … بار از خانه [illegible]
دیرگاه [illegible] … گفت حسم [illegible]
بهلندش [illegible] دست افتد … که بلا [illegible] دست افتد
دو سه [illegible] … یا چرا [illegible]
بعد از آن [illegible] … صدقات او بود [illegible]
هر چه [illegible] … ندی [illegible]

پیش از آن کت اجل [illegible] | [illegible] ز زندگی دریاب
تا نیاید [illegible] | [illegible] خود [illegible]
حق ایزد [illegible] | [illegible] مکافات او چنین [illegible]
از تو گر داد بخشد با خویش | [illegible] بگوش خود درویش
اهل حاجت که داری از [illegible] | [illegible] ایشان [illegible]
حق داد از خویش مطلبند | انصاف پیش مطلب [illegible]
شکر انعام او بدانش کن | [illegible] هم به بندگانش کن
آنچه نپسندی [illegible] | برابر [illegible] روز [illegible]
گر چنینش خوری همی دریاب | ورنه بجای تو خود [illegible]
تو چو پیش از تو کس [illegible] | وانکه از بهر دیگری [illegible]
گر تو درویش [illegible] | ورنه او خود [illegible]

گفتار خواجه غیاث الملة والدین محمد ضاعف الله قدره

ای شب و روز عالم از تو [illegible] | شب و روز [illegible] کار [illegible]
شب نگاهی درین معانی کن | روز لطفی چنانکه [illegible]
جمله از [illegible] | اتفاق چنین شب و روزی
صبا جاه در شب سعادت خواب | [illegible] دریاب
[illegible] دولت [illegible] | روز تا روز [illegible] شب [illegible]

175

تحفه [illegible] آورده | دیده [illegible] آورده
[illegible] | [illegible]
گر [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] دولت [illegible]
[illegible] کلام [illegible] | چون بنام تو شد بنام [illegible]
کاملی را که [illegible] | گرچه کامل [illegible] مشهور
صوت [illegible] در جهان [illegible] | در صدای فلک [illegible]
[illegible] اقبال [illegible] | در کنج سایه [illegible]
[illegible] | [illegible] گیتی [illegible]
[illegible] جهان [illegible] | [illegible] سعادت [illegible]
[illegible] | [illegible] پرستد [illegible] سپاه ترا
با تو [illegible] | [illegible] روی [illegible]
[illegible] تازه [illegible] خوش | تا [illegible]
طرفه باشد [illegible] | تا [illegible]

[illegible] | [illegible]
حق [illegible] | خلق [illegible]

پادشاها بذات اکرم تو | [illegible] بسم [illegible]
کز زبان کمن تهی دستم | بر [illegible] دستم

یا رب این نو عروس رعنا را | زاده عقل [illegible]
بطراز قبول در پوشش | خاطر [illegible] گوش

[illegible]

دیدنش [illegible] سایه | مهلتش در [illegible]
[illegible] خوبان | گوش [illegible] زنگ [illegible]